

بعد از ظهر، دایي محمد ما را دعوت کرد تا جایی که آنها سر استخر می‌گفتند برویم. در ابتدای راهی که رو به بالا داشت، با ماشین به سمت بالای تته حرکت کردیم. در آنجا محوطه‌ای بود که در مرکز آن ساختمانی نوساز با رنگ قرمز و سفید خودنمایی می‌کرد، کمی بالاتر دیواره سیمانی استخر دیده می‌شد که ما دیگر بالا نرفتیم. بلندگو مرتب در فعالیت بود و سکوت آن محل با فریادهای کسی که نشست آن نشسته بود شکسته می‌شد. تعطیلات نوروز که ما اندیشک بودیم دایي محمد را دیدم و او در هنگام خداحافظی به همراه اظهار محبت‌های همیشگی گفت:

- من يك خوابی دیدم که اگه بگم ...

من همانجا کنجاو شده بودم بدانم او نه خوابی دیده، به خصوص با توجه به سادگی و بی‌تیرایی او تصورم این بود که خوابهایش می‌تواند بیشتر از افرادی مثل من به واقعیت نزدیک و با معنی باشد اما آنجا موقع ترسش نبود و من منتظر فرصتی بودم برای این که بدانم او نه دیده است. حال که سر استخر آمده بودیم مکان مناسبی بود برای ترسش. من و دایي بیست قدمی جلوتر حرکت می‌کردیم و بیتا و زن دایي و دو دخترش هم در عقب بودند. ترسیدم:

- شما گفتید خوابی دیده‌اید

دایي رویش را به من کرد و گفت:

- برات تعریف می‌کنم

کمی سکوت کرد و ادامه داد:

- يك بار یکی از مسأولین قضایی را در خیابان دیدم از من و سایر بستگان شهدای بانک احوال ترسی کرد، بهش گفتم من خواب آنها را دیده‌ام، گفت تعریف کن، وقتی برایش تعریف کردم زد رو نشوونیش و گفت هر وقت خواب آنها را دیدی بگو که ما را هم شفاعت کنند

بیشتر مشتاق شدم و ترسیدم:

- خب نه خوابی دیدی؟

- دیدم که از طرف گنجنامه نوری آمد و بعد اونجا شد بانک کشاورزی و مادرم نشسته بود، به من گفت برو ببین نه بلایی سر بئه‌ها آوردن، رفتم دیدم بئه‌ها افتادن و تنج نفر با لباس سبز و روهایی نوشیده هم اونجا هستن، اونا تنج تن بودند

باد می‌وزید و نشستن خیلی راحت نبود اما به هر صورت جایی نپیدا کردیم و نشستیم، اطراف ما هم عده‌ای نشسته بودند و عده‌ای هم در رفت و آمد. مسیر گنجانامه با نراغ‌هایی روشن بود و شعله رقصان آتشی که نند جوان در بالای کوه روشن کرده بودند، دیده می‌شد. کمی که نشستیم دایی محمد دعوت کرد قدمی بزنیم، آهسته راه افتادیم و به سمت ساختمان سنید و قرمز که با آب احاطه شده بود رفتیم. دایی محمد صحبت قبلی را ادامه داد:

- يك بار خواب دیدم که يك کاروان شتر داره حرکت می‌کنه و روی بار اونها ثرم ایران گذاشتن، از یکی ترسیدم اینها کجا می‌رن، گفت این کاروان شهدای بانک کشاورزیه که از ایران می‌یاد برای زیارت امام حسین (ع). يك بار هم خیلی دلم گرفته بود، يك سفر رفتیم مشهد و من خیلی با امام رضا (ع) دردل کردم و گفتم که باید جواب منو بدی و گرنه دیگه نمی‌یام. از مشهد برگشتیم و اتفاقاً یکی از بستگان ما که مسن هم بود فوت کرده بود، رفتیم مراسمشون دیدم که خیلی ناراحتن، گفتم حالا که شما اینقدر ناراحتید نش من ئی بگم. یکیشون گفت راست می‌گی نه دردی تو می‌کشی، اینو که گفت طاقتم از دست رفت و خیلی گریه کردم. شب مهین رو خواب دیدم، گفتم کجا می‌ری، گفت می‌رم جمکران...

هوا رو به تاریکی می‌رفت و موقع نماز بود، نماز خواندیم و قدم زدن را ادامه دادیم، نراغ‌های شهر در زیر تاي تته تهن شده بودند. دایی نند لحظه ایستاد، یاد آقا رحمان کرد که این منظره را دوست داشت. سری تکان داد و حرکت کردیم. از روزهای آخر گفت:

- من نند وقتی بود حال خودم را نمی‌فهمیدم، هیئ جا بند نمی‌شدم، دلم می‌خواست سر به بیابان بگذارم، اینقدر ناراحت بودم، روزی که شبش این اتفاق افتاد روی تا بند نبودم، می‌گفتم که يك اتفاقی قراره بیفته، اون روزی هم که ساعت نه همدان بمباران شد و تمام درهای خانه ما از جا کنده شد، شبش من خوابم نمی‌برد به همین خاطر می‌دونستم قراره اتفاقی بیافته، به هر صورت رفتیم سری به مهین بزنم، رفتیم تو، اون وقت من سرم به شیشه خورده و تیشونیم هم بخیه خورده بود، مهین گفت:

- تو نرا آمدی، ما می‌خواستیم بیاییم عیادت تو، میوه نداشتیم تیمانو فرستادم میوه بخره بیاد

ایمان روی زمین دراز کشیده بود و دستاشو زیر ئونه گذاشته بود، گفت:

- دایبی، دایبی ادای گرتی ها رو برام درمی آری

آخه هر وقت دور هم جمع می شدیم، من ادای معتادها و گرتی ها رو درمی آوردم و همه رو می خندوندم، براش ادا در آوردم، به من گفت:

- دایبی تو اون خرابه روبرویی نند تا گرتی هستن من از شون می ترسم
گفتم: خودم حسابشونو می رسم دایبی جان

به مهین گفتم:

- خیلی ناراحتم، می خوام بزخم به بیابون...

اون گفت:

- منم بدتر از تو هستم. برف که توی میدون جمع می شه دلم می گیره، به میدون نگاه می کنم، جمعیتی جلو نظرم می یاد

در این حال تیمان هم اومد و کیسه میوه ها را انداخت و گفت:

- دایبی جون خوب شدی؟

منم باهاتش احوالترسی کردم. خواستم برم، گفتن نرو بمون، اما اون سال هوا خیلی سرد بود و بی نفتی، ما هم نفت نداشتیم و بئه ها خونه ندرزیم اینها بودن، نمی دونستن من کجام، گفتم من باید برم. اما اگه اون شب مانده بودم، خودم هر طور هم که بود از تنجره ثرت می کردم تا بین نمی گذاشتم این اتفاق بیافته، من اینطور آدمی هستم. مهین شروع کرد از خاطرات گذشته تعریف کردن، هر دو ناراحت بودیم، مهین گفت:

- سه ماهه که رحمان از مرگ با شرافت، از مرگ بیرون از رختخواب حرف می زنه، رحمان سیگار نمی کشید، نند ماهه سیگار می کشه...

تیمان گفت:

- دایبی ئی میگی مامانم ناراحت می شه

باهاتشون خداحافظی کردم، وقتی از تله ها تاپین می آمدم برگشتم و نگاه کردم، مهین بالایی تله ها و ایستاده بود، دلم براش لرزید، دوباره بالا رفتم و خداحافظی کردم. رفتم مغازه بابا، کمی نشستیم بودم که رحمان هم تیداش شد، اونم اضطراب داشت، گفت:

- آقا طاهریان، یکی از اون سیگارات بده ببینیم

کمی صحبت کردیم و من بیرون آمدم. شب هم آرام نداشتیم، خونه ندرزیم، می نشستیم این طرف اتاق، بلند می شدم می رفتم اون طرف، آخر گفتم،

بلندشید بریم، گفتند شما که نفت ندارید، گفتیم که تراغ والرمان نفت دارد. تا نزدیکیهای صبح خوابم نبرد. روز دوشنبه بعد از بیست روزی مرخصی رفتم سرکار، دیدم کسی احوالترسی نمی‌کنه، نمی‌گه حالت نطوره، کجا بودی، یکی از من ترسید:

- داماد شما بانک کشاورزی کار می‌کنه؟
گفتم:

- بله دامادمان رئیس بانک کشاورزیه
دیگه نیازی نگفت، کمی بعد عباس زنک زد و جریان را گفت، فریاد زدم و از تله‌ها سرازیر شدم ثابین، روی برف و یخها می‌رفتم، سر می‌خوردم و زمین می‌افتادم...

باد شدت بیشتری گرفته و هوا تاریکتر شده بود، به سراغ سایرین رفتیم تا نس از شام برگردیم. راه بازگشت را پیاده در سرازیری آمدیم، همه اطراف تاریک بود، شاید 20 دقیقه‌ای طول کشید تا به سر خیابان رسیدیم، بی‌تا گفتم:

- خدای من ما تقدیر این راه را آمدیم و رفتیم
- زیاد اینجا می‌آمدید

- خب تحت تأثیر محیط که همه آخر هفته می‌رفتن به اینجور جاها ما هم عادت کرده بودیم و زیاد می‌آمدیم.

فردای آن شب به همراه علی‌آقا بیرون رفتیم، سر راه در یکی از شرکت‌های مسافربری، بلیط شنبه عصر را گرفته و به خانه علی‌آقا رفتیم، کسی آنجا نبود، با هم به ایوانی که گوشه آن از شاخه‌های درهم تنیده درخت مو سابیانی درست شده بود رفتیم، علی‌آقا ظرفی میوه آورد. هر دو در فکر بودیم. من باز در زوایای ذهنم جستجو می‌کردم تا سوالی پیدا کنم و اطلاعات بیشتری از آقا رحمان و خانواده او پیدا کنم. علی‌آقا گفت:

- آقا رحمان یک دوست قدیمی جنوبی داشت، یک بار می‌بینه که این دوست از هرواین استفاده می‌کنه اون هم می‌ره و به همه فامیل نزدیک این فرد خبر می‌ده که من ننین نیازی دیدم، گر نه دوستی ظاهری مانع از گفتن این مطلب بود اما آقا رحمان صلاح اون فرد رو در نظر گرفت. ما که این

موضوع را نمی‌دانستیم اما در مراسم بعد از حادثه این شخص آمده بود و می‌گفت، آقا رحمان به داد من رسید

ثرسیدم: معمولاً "از ئی صحبت می‌کردید؟"

- از مسایل روز، وقتی جنک بود، از این مسایله، يك بار به من گفت:

- دفاع مقدسه اما سعی کن یا سالم بمونی یا شهید بشی

- ديگه ئی یادتون می‌یاد

- به خانواده‌اش علاقه داشت، يك بار که برایشان در تهران کلاس گذاشته بودند باید نند باري می‌رفت، اما اتوبوس‌ها زود حرکت می‌کردند و آقا رحمان نند ساعتی تا شروع کلاسها معطل می‌شد، منم که دیدم او علاقه داره همین نند ساعت رو نیش خانواده باشه، يك بار از دوستم خواهش کردم و با هم اونو رسوندیم تهران و برگردوندیم.

آقا رحمان در عین این که برای زیر دست و ارباب رجوع احترام خیلی زیادی قابل می‌شد حتی خودش دنبال کارهاي اونا رو می‌گرفت اما به شدت از تحقیر و اتهام روی‌گردان بود یادم هست که يك بار گفت:

- من وقتی می‌میرم که يك تلیس از من بازخواست کنه

عصر آن روز با بی‌تاسری به خیابانها زدیم، مردم زیادی در رفت و آمد بودند، در مسیر به میدان آرامگاه رسیدیم، نگاهی به بانک کردم، در تاریک و روشن هوا نراغهاي طبقات خاموش به نظر می‌رسید، حتی نورافکن بالاي تابلوها هم خاموش بودند. وارد محوطه وسط میدان شدیم و به داخل ساختمانی که در آن مقبره ابن‌سینا قرار داشت رفتیم. یادم آمد بار اولی که با بی‌تاسری رفته بودیم، بی‌تاسر نگران بود و با دیدن سه جوان که نشت سر ما به دیدن آنجا مشغول بودند، نیمه راه بازدید برگشتیم، دسته‌اي از دختران مدرسه‌اي با اردوي خود برای دیدن آنجا آمده بودند، کاش می‌شد برای آنها از ایثار فرزندان شهید نفیسی گفت. کتابها و فرشها را دیدیم و عکسي از شکل قدیمی میدان آرامگاه و مقبره ابن‌سینا، مردم هم در آنجا به رفت و آمد مشغول بودند، ناگهان فکري به ذهن من رسید، با توجه به قرار گرفتن لوح یادبود در داخل بانک، کسانی که برای دیدن شهر می‌آمدند از حادثه بانک مطلع نمی‌شدند، اما اگر ما می‌توانستیم نوشته‌اي هم در این مکان نصب کنیم این نقیصه هم رفع می‌شد. اول روی صندلی نشستم و شروع به نوشتن نامه‌اي کردم که در صندوق نیشنهادت

بیاندازم اما بعد دیدم بهتر است آن را با مسابول آنجا در میان بگذارم. گفتند باید به میراث فرهنگی مراجعه کنی. شنبه وقت مناسبی برای این کار بود.

شنبه صبح با بیبا بیرون آمدیم، ترجیح می‌دادم که او هم در مراجعه به بانک همراه من باشد. حس می‌کردم وجود او تأثیری بیش از بودن من در تسریع کار خواهد داشت در ضمن این کار برای خانواده او انجام می‌شد و لذا حق بیشتری داشت. سرترست بانک در محل بود، رو به بیبا گفت:

- از آشنایی با شما خوشحال هستم، اطلاع می‌دادید تئیرایی انجام می‌شد... گفتیم: ما با سنک تراش صحبت کردیم و در مورد ابعاد و شکل اون هم تبادل نظر انجام شده

کاغذی که در آن ابعاد را نوشته بودم به ایشان دادم. در مورد محل نصب گفتند:

- من به تهران پیشنهاد دادم که داخل بانک باشد ترا که ممکن است با تعویض استاندار یا مقامات شهری یکی بیاید و بگوید این را بردارید.. با توجه به این که تصمیم در مورد محل گرفته شده بود دیگر من صحبتی در این زمینه نکردم و به تابلوها اشاره کردم:

- در مورد تابلوها هم باید خدمت شما بگویم که با توجه به زمینه آبی و تیره بودن کلمات، از آن سوی خیابان هم مشکل بتوان اسامی را خواند، می‌شود در مورد آن کاری کرد؟

- ما کلاً" قرار است در مورد تابلوها بازسازی انجام بدهیم ترا که سرترستی اصلاً" تابلو ندارد و یک تابلو بانک هم شکسته قصد رفتن کردیم که سرترست گفت:

- من فکر می‌کنم در ذهن شما تصویری از من وجود دارد که باید برطرف شود

- ما که شما را ندیده و نمی‌شناختیم اما نامه اول ما بایگانی شد

- من اونو بایگانی نکردم بلکه فرستاده بودم که بررسی بشه اونجا بدون نظر من بایگانی کرده بودند.

در مسیر رفتن، سرترست هم همراه ما شد تا در باره محل نصب تندیس لوح یادبود تبادل نظری انجام شود. وارد شعبه شدیم، ایشان محلی را در

روبروي در ورودي نيشنهاد كردند، ما هم شنديدیم و ضمن تشكر از آنجا بيرون آمدیم.

محل بعدي شوراي نامگذاري بود تا از نتيجه نامه‌اي كه براي نامگذاري داده بوديم خبردار شويم، مسابول مربوطه را نيدا كرديم و متوجه شدیم كه نامه هنوز به دست ايشان نرسیده است. گفتند:

- اگر شما بخواهيد خيابان يا ميدان مهمي را نامگذاري كنيد كه حالا حالاها دست نمی‌دهد ولي اگر از بنياد شهيد نامه بياوريد و بخواهيد كوئه يا خياباني كه نام شهيد بر روي آن نيست نامگذاري كنيد من فوراً ترتيب آن را می‌دهم. خداحافظي كرديم. سر كوئه بانك اسمي نداشت. به ميراث فرهنگي رفتيم، مسابول مربوطه حضور نداشت، نامه‌اي براي ايشان نوشتم. به سمت بنياد شهيد رفتيم و مدتي ماندیم تا كارهاي اداري درخواست و تايث و امضاء معرفي نامه به اتمام برسد. ديگر ظهر شده بود و فرصت نئداني باقي نبود، به خانه آقا مصطفى رفتيم و بعد از ظهر با بدرقه علی‌آقا به سمت تهران راه افتادیم.

كاغذهاي ثرونده را در مسير محل كار مطالعه كردم، هر نه بيشتر می‌خواندم به نستي و ددمنشي جانين بيشتر تي می‌بردم "اوليك كالانعام بل هم اضل". گاهي آدم تصور می‌كند كه ممكن است فردي در يك لحظه عملي انجام دهد كه موافق طبع او نبوده و بعد به شدت از آن تشيمان شود اما آنه در آنجا آمده بود و آنه من می‌دیدم هيئ نشان و بارقه‌اي از وجدان و انسانيت به نشم نمی‌خورد و اين نشان از دركات عميقي بود كه آنان تا نهايت آن را درنورديده بودند. سابوالاتي براي باقي بود، از جمله در مورد اوير خطر، آیا خراب بوده؟ آیا آنها از كار انداخته‌اند؟ اگر خراب بوده ترا درست نكرده‌اند؟

ئند باري با بيٲا به بانك كشاورزي تهران رفته بوديم و يكي دو بار هم وقتي در ساختمان بانك بوديم بيٲا با توجه به آشنايي خانوادگي كه با سرترست آن زمان بانك داشت خواسته بود سري به او بزند اما ايشان نبودند. من تصميم گرفتم تلفني سوالات را بترسم، درحالي كه نه ايشان را قبلاً ديده بودم و نه صحبتي شده بود. كمي مشكل بود كه به قول معروف ابتدا به ساكن بخواهم بروم سر اصل مطلب. به هر حال شماره را گرفتم

و خود را معرفی کردم، احوالترسی کردیم و من هم به هر صورت سؤال را ترسیم:

- نند نکته مبهم برای من نیش آمده که فکر می‌کنم شما بتوانید آنها را بیان کنید

- مسأله‌ای نیست اما با تلفن نمی‌شود، شما يك بار بیايید هم این که با هم آشنا بشویم و هم اگر سؤالی هست بترسید

از ساعات حضور ایشان ترسیم و قرار شد برای دیدنشان به بانک بروم. دیدار با سرترست وقت برایم مهم بود چون نگاه فامیل به يك شکل است و نگاه کسی که همکار بوده می‌تواند از زاویه متفاوتی باشد. ابتدا دو سه سؤال داشتم اما با نزدیک شدن زمان ملاقات، سؤالات بیشتری به ذهن من می‌آمد که آنها را روی يك تکه کاغذ نوشتم.

هفته بعد فرا رسید، وارد اتاقی شدم که نند میز در آن قرار داشت، ساعات حدود 2 بود، یکی از کارمندان روی میزش به خواب رفته بود، اسمشان را آوردم.

فردی که در گوشه نشسته بود، با سنی حدود 50 سال به من نگاه کرد و گفت: بله

خودم را معرفی کردم و در صندلی نزدیک او نشستم، او هم صندلیش را به سمت من کشید بعد از صحبت‌های عادی و احوالترسی نوبت سؤالات من شد. ترسیم:

- نظر شما در مورد آقای نفیسی نه بود؟

- ایشان مرد با شخصیتی بودند و این پیدا بود اما به نظر من به شعبه همدان نمی‌خوردند

- نطور؟

- شعبه همدان شلوغ بود و کار فراوان داشت در حالی که شعبه قبلی که ایشان کار می‌کردند یعنی شوش با آنجا تفاوت داشت

- ولی من سوابق ایشان را که دیدم، در آخرین بازرسی، در آذرماه سال 68، ذکر شده که با وجود کمبود 7 نفر ترسنل به علت مدیریت بسیار

خوب آقای نفیسی کارها به خوبی انجام می‌شود

- منظور من برخورد با افراد بود، نمی‌شود همیشه با کارکنان به شیوه مشابهی برخورد کرد، گاهی باید شدیدتر برخورد کرد اما ایشان برخورد ایننینی نداشتند. با همه دوستانه رفتار می‌کردند
- در مورد اُپیر مشکل نه بوده؟

- من مدارك جالبی دارم
با این حرف کشورهای میز نسبتاً "کهنه فلزی را بیرون کشید و توشه‌ای را درآورد حاوی کثی تعدادی از نامه‌های آن زمان، حس کردم او همواره آماده ناسخگویی به ایرادات احتمالی که ممکن است گرفته شود بوده است. در بین کاغذها نند نامه هم مربوط به اُپیر بود.
گفتم: سوالات من تنها برای گرفتن اطلاعات است و نمی‌خواهیم خدای ناکرده بگوئیم ترا نئین شده یا نشده بلکه مسایله یافتن حقیقت است
ایشان هم تأیید کردند:

- بله مجرمین که اعدام شدند و قضیه از این جنبه به ثایان رسیده
در این حال کثی یکی از نامه‌های مربوط به اعلام خرابی اُپیر که مربوط به سال 67 می‌شد را نشان من داد، و نند نامه بعد از آن، آخرین اعلام مربوط می‌شد به نند روز قبل از حادثه که توسط خود آقا رحمان طی يك نامه اعلام شده بود.
- ترا درستش نکردن؟

- بعد از حادثه شروع به ترس و جو کردند، نامه‌ها به تدارکات تهران ارسال شده بود، آنها هم نامه‌های ما را نشان دادند و نیز نامه‌های خودشان را به شرکت نصب کننده اُپیر، به سراغ آن شرکت رفتند آنها هم نامه‌ها را دریافت کرده بودند و گفتند شرکت اصلی به ما قطعه نداده، از شرکت اصلی ترسیدند ترا قطعه ندادی؟ گفته که ما نمی‌توانستیم وارد کنیم.

- خب ترا نگفتند که ما نمی‌توانیم و به جایی دیگر مراجعه نشد؟
- آنوقت مثل الآن نبود که هم انواع داخلی تولید شود و هم امکان ورود آن توسط شرکتهای مختلف باشد، در آن زمان تنها يك شرکت انحصاری وجود داشت

ساده بود، يك شرکت نتوانسته لوازم وارد کند شس لزومی هم به جواب نمی‌دیده، اُپیر جدیدی هم نصب نکرده‌اند. ترسیدیم:

- حالا این اویز نه اشکالی داشت؟
- یکدفعه بی‌جهت اویز می‌زد و قطعی داشت البته به نظر من اگر سالم هم بود این فرد با آشنایی که از محل داشت آن را از کار می‌انداخت
- شس این که گفته می‌شود اویز را قطع کرده نه؟
- شاید علاوه بر این اشکال برای محکم کاری سیم‌های آن را هم قطع کرده باشند
ایشان ادامه داد:

- در آن زمان ابتدا مرا هم دستگیر کردند، تصور می‌کردند من به آنها گفته‌ام این کار را بکنند، شب در جایی مرا نگه داشتند که بعد گلزار را هم که مشکوک بود همانجا آوردند. من می‌دیدم که يك دقیقه می‌نشیند، صورتش سرخ می‌شود و خرخر می‌کند، قیافه‌اش هم که کلا "شکل عادی نبود، بلند می‌شد و سرش را زیر شیر آب می‌گرفت و برمی‌گشت. نصف شب بود که گفت گرسنه شدم، من به تاسبان دم در گفتم که نیزی برای او بیاورد، گفت:

- حالا که نصفه شبی نیزی پیدا نمی‌شه
گفتم: تراغ قرمز هست، بعد تول دادم رفتند و سه ساندویچی نسبتاً "بزرگ" خریدند که گلزار همه را به سرعت خورد
- تراغ قرمز کجاست

- جایی در همدان که به این نام معروف شده و شبها راننده‌ها می‌رن نایی، نیزی می‌خورن، به هر حال ما را هم از هم جدا کردند، صبح که بیدار شدم دیدم اونجا نبود.

- نه کسی اخراجش کرد؟

- من اخراجش کردم
- من دیدم که نوشته شده بود يك ماه به کبودر آهنگ رفته یا به قول خودش تبعید شده

- آخر ما نمی‌توانستیم يك دفعه اخراج کنیم مدتی طول می‌کشید، این فرد نیشخدمت بود، يك بار سرزده رفتم داخل اتاق منشی‌ها دیدم که نشسته و خیره به خانم‌هایی که آنجا بودند نگاه می‌کرد، به آقای نفیسی گفتم:

- ترا این اینجا است

گفت که کار دفتر بهش داده، منم گفتم که منتقلش کنید به همون نیشخدمتی.

- تلویزیون هم دزدیده بود
- بله يك تلویزیون بود مربوط به جوایز قرعه‌کشی بانک، من شنیدم که این تلویزیون را برده‌اند به آقای نفیسی گفتم که باید فوراً" به این مسئله رسیدگی کنید و تلویزیون تا شب سر جاش باشه، عصر دیدم که يك تلویزیون تو بغلش گرفته بود و می‌آورد، من گفتم منظور من این نبود که از ثول خودتان بخرید...

- فکر می‌کنید ایشان نه کاری باید می‌کردند؟
- باید کارمندا را می‌خواست و می‌گفت از حقوق همه شما کم می‌کنم مگر این که سارق را معرفی کنید
- يك بار هم ماشینش رو يك خط عمیق انداخته بودند که فلز بدنه از آن پیدا بود، من گفتم باید این مسئله هم روشن بشه، ایشان حرفی نزدند اما عصر به من تلفن کردند و گفتند این يك بار را هم در نظر نگیرید، اگر يك بار دیگر این اتفاق افتاد قول می‌دهم که همه کارمندا را بخوام و سوال کنم.

- در مورد اسنادي که گم شده بود نه نظري دارید؟
- در زمان سرترست قبلي براي نصب تزئینات توبي و صفحات فلزي براي در که قبلاً" شیشه‌اي بود و گه‌گاه می‌شکست از طرف سرترستي از شعبه ثول می‌گرفتند، این درخواستها تلفني انجام شده و تنها کارترداز بانک اسناد را امضاء می‌کرده است، آقای نفیسی هم اعتماد کرده بودند اما مدتي بعد همین اسناد هم مفقود شد. يعني رئیس شعبه اسناد ترداخت خود را از دست داد. يك روز آقای نفیسی به من گفتم که من دیشب سکتته کردم، گفتم نطوره؟ گفتم:

- از نگراني این اسناد، نصف شب بيدار شدم، در سینه‌ام درد داشتم، سیگاري روشن کردم
این درحالي بود که ایشان سیگار نمی‌کشید و تنها نند ماه آخر به علت ناراحتي از این امر، از آن استفاده می‌کرد.
- در نهایت نه شد؟
- معلوم شد که مشکل از کجا بوده اما بعد از این حادثه

حس کردم که بین آقا رحمان و سرترست آن زمان اختلافات سلیقه‌ای در اداره وجود داشته که باعث برخورد انتقادی هر يك با ديگري می‌شده است. اما ترا آقا رحمان با کارمندان برخورد نمی‌کرد؟

خداحافظي کردم و سر راه در طبقه ثابین به سراغ دوست دزفولي آقا رحمان رفتم. سرش شلوغ بود، می‌خواستم بروم که اشاره کرد الآن می‌آید. دقایقي بعد ایشان آمد و نزدیک من نشست.

گفتم: نیش سرترست وقت بانك همدان بودم، ایشان عقیده داشت که نباید برخورد با کارمندان همیشه نرم و دوستانه باشد

جواب داد:

- اینجا که غرب نیست همه از ترس شغل و یا ریبسشان کار کنند، باید روابط با همه دوستانه باشد که اگر يك کارمند بیرون من را دید رویش را آن طرف نکند. این استدلال قابل قبول نیست

دیدم راست می‌گوید، یا باید روابط انسانی را فدای کار کرد و یا آنها را حفظ نمود در ضمن با عواقب آن مقابله کرد.

ترسیدم: شما نطور مطلع شدید؟

ایشان کمی در خود فرو رفت و گفت:

- يك روز صبح يکي از همکاران که همشهری هم بود آمد و گفت:

- برای رحمان نه کار کرده‌ای؟

مقصودش همان اسناد بود، گفتم نك سفید می‌گذارم

گفت: حالا باید برویم سرقبرش

گفتم: نی می‌گی؟

گفت: بلند شو ببین همدان نه خبر شده

ما هم با يك ماشين فوراً "راه افتادیم به سمت همدان

از ایشان خداحافظي کردم و بیرون آمدم.

کار لوح و میرات فرهنگی را تیگیری کردم، متوجه شدم که انجام کار بررسی‌های قسمت فلزي لوح یادبود به واحدهای زیربط بانك سترده شده و نگران شدم از این که میادا همانند نامه ما در ابتدای سال گذشته به بن‌بست برخورد کند لذا نامه‌ای به روابط عمومی بانك نوشتم و خواستم تا در این کار تسریع شود. میرات فرهنگی هم گفت شما آنه می‌خواهید

ارابه دهید، ما هم يك كاري می‌کنیم. در نهایت هم دنبال کردن امور در همدان را به آقا مصطفي که در تابستان فراغت بیشتری داشت ستردم.

هنوز برایم سوالاتي مطرح بودند که جواب آنها را نثیدا نکرده بودم، فکر کردم بد نیست تماسي هم با دادستان وقت بگیرم و از ایشان که کاملاً بر ماجرا احاطه داشته‌اند سؤال کنم. يك شب شماره آنها را گرفتم، خودشان گوشي را برداشتند و من صدایشان را شناختم. بعد از سلام خودم را معرفی کردم.

- بله

- ما می‌خواستیم تا جریان بانک کشاورزي را به صورت کتابي در آوریم ولي براي من هنوز نند سؤال وجود دارد که می‌خواستم از شما بترسم.
- من نمی‌دانم قلم شما در نه حد است، الآن کسانی هستند که ثروندها را بازخواني می‌کنند اما کار آنها بازاري و عامه‌شوند است. این روش باعث می‌شود تا این ماجرا خراب شود.

- من هم همین عقیده را دارم

- من خودم قصد داشتم کتابي در این زمینه بنویسم، کتابي که نه تنها در ایران بلکه در سایر کشورها هم منتشر شود. در تاریخ جنایي دنیا نئین حوادثي کم داشتیم، هم خود جریان و مآوقع و هم کیفیت محاکمه در دستگاه قضايي که نقطه عطفی در رسیدگي‌هاي قضايي و باعث افتخار است، از صدر اسلام تا به امروز نئین نمونه محاکمه‌اي نداشته‌ایم.

از رشته تحصيلي من ترسیدند، ضمن ناسخ گفتم:

- من مقداري هم شروع کرده‌ام فعلاً " 16 صفحه‌اي شده

- این خیلی کم است باید 200-300 صفحه‌اي بشود، باید يك رمان باشد

- من خوشحال می‌شوم اگر بتوانم با شما همفکري کنم

- ما فعلاً اینجا تعمیرات ساختماني داریم و کمی هم من سرم شلوغ است حدوداً " 25 روز، يك ماه دیگر تماس بگیريد
خداحافظي کردم و خوشحال بودم که می‌توانم از همکاری ارزشمند نئین فردي استفاده کنم.

نند روز بعد وقتي آقای رحماندوست و خانواده میهمان ما بودند نند صفحه اول نوشته را به ایشان دادم که مطالعه کردند و گفتند:

- اینها صرفاً "جمع آوری اطلاعات است و باید حالت داستانی پیدا کند، مثلاً" دایه در کودکی آقا رحمان شعری را زمزمه می‌کرده که در آن خبر از حادثه‌ای داده می‌شده یا داستان از نگاه دادستان یا بازپرس نوشته شود، می‌شود داستان را به صورت مکاتبه هم نوشت.

من در فکر فرو رفتم، تا آن وقت نوشته‌ها به 20 صفحه رسیده بود و حالا می‌دیدم که باید از نو شروع کنم
آقای رحمان دوست ادامه داد:

- مثلاً "کتابی هست از زندگی شهید بابایی که گر نه گزارش گونه است اما خیلی خوب نوشته شده

یکدفعه نیزی در ذهنم درخشید و گفتم:

- اگر داستان را از دید خودم بنویسم نه؟

- این هم می‌شود

خوشحال شدم، به این صورت می‌توانستم تکاثوی یافتن اطلاعات را هم آورده و خواننده را همراه خود به مکانهای مختلف ببرم.

تابستان رو به اتمام بود، با اعلام شروع مدارس از اول مهر ماه زمان مناسبی پیدا شد تا آقا مصطفی و خانواده به تهران بیایند و این فرصتی بود برای مبادله اطلاعات و تطبیق آنها.

در مورد تیگیری کارها گفتند که خوشبختانه در بانک یکی از مسابولین ذیربط هم دوره آقا رحمان بوده و دیگری هم فرد علاقه‌مند است لذا لوح فلزی سفارش داده شده و در مورد میراث فرهنگی هم در حال تیگیری هستیم. برای نام گذاری کونه کنار بانک هم آقا مصطفی گفت:

- من یکی دو بار به شهرداری رفتم اما مسابول مربوطه را پیدا نکردم لذا نامه بنیاد شهید را به دبیرخانه دادم، نند وقت بعد که مراجعه کردم مسابول این امور بود اما نامه به دستش نرسیده بود، دنبال نامه را گرفتیم و به نامه رسان رسیدم، سراغ نامه را که گرفتم گفت:

- این که نیزی نیست من روزی صد تا نامه گم می‌کنم!

خوشبختانه کثی نامه را داشتیم و همان را به جریان انداختیم، نامه را هم خودم بردم و تابلوها ساخته شده و ان شاء الله دنبال نصب آن را هم خواهیم گرفت

عصر به مسجد رفتیم و در راه برگشت صحبت می‌کردیم.

- آقا رحيم می‌گفت که روستاهای اطراف تا مدت‌ها مجلس گرفته بودند
- من خودم اطلاع ندارم اما هیئی بعید نیست ترا که یکی از آشناهای ما که
می‌شه کاملاً" روی حرفش حساب کرد و آدم متدیني هم هست می‌گفت در
اراک برای داماد شما دسته درآمده.

- نطور در اراک

- آخه روستاهایی هستند بین همدان و اراک که از لحاظ اداری به همدان
مربوط می‌شن اما از لحاظ وابستگی‌های خودشان به اراک وابسته هستند،
برای همین این دسته در اراک درآمده.

- شما نطور از حادثه خبردار شدید؟

آقا مصطفي به سمت يك نیمکت رفت و با هم آنجا نشستیم، سیگاری آتش
زد و گُفت:

- من دو روز قبل از حادثه داشتم خانهمان را رنک می‌زدم، احساس خوبی
نداشتم، بی‌جهت خسته بودم و سیگار می‌کشیدم. روز 22 بهمن به میدان
آرامگاه که مسیر تظاهرات مردم بود رفته و در کنار بانك ایستاده بودم،
می‌خواستم سري به بانك بزنم، با خودم گُفتم شاید خواب باشم درست
نیست. فرداي آن روز يعني 23 بهمن سر کار رفتم، البته خانه ما از خانه
آقای طاهریان فاصله نسبتاً زیادي داشت ما آنوقت در شهرک فرهنگیان
بودیم. یکی از همکاران که من را دید گُفت:

- ترا سر کار آمدی؟

گُفتم: نطور؟

- با منزل ثدرت اینا تماس نگرفتی؟

- نه

- بلند شو با هم برویم

- آخه ئی شده

- هیئی مثل این که قلب ثدرت ناراحته..

من نگران شدم و از این که او هم می‌خواست با من بیاید نگرانیم بیشتر
شد. توي راه کم کم گُفت که دامادتان زخمی شده و ...

بی‌تا و خاله‌اش در سوي دیگر صحبت می‌کردند و من باز به سراغ
حواشی حادثه رفتم. باز در مورد روز مجازات ترسیدم، آقا مصطفي
گُفت:

- آن روز حاج کریم خفییسی- و بستگان نزدیک در ساختمان بانک بودند اما آنقدر آشفته حال و تریشان که توجهی به مراسم داخل میدان نداشتند. خود میدان هم انباشته بود از انبوه مردم که حدود 50 هزار نفر می‌شدند. تراکم جمعیت روی روی استانداری بود و در ضلع دیگر میدان بیشتر ماشین‌ها تارک کرده بودند. وقتی محکومین اعدام شدند فقط دیدم که فاطمه خانم نشست ثنجره بود و شروع به دست زدن کرد
نرسیدم:

- محکومین کجا بودند؟

- آنها را داخل یک آمبولانس آورده بودند و کسی خبر نداشت

- افرادی که مسپول اعدام بودند نطور؟

- آنها هم در ماشین دیگری بودند که احتمالاً در ساختمان آرامگاه لباس عوض کرده و بالا آمده بودند

- مراسم کلاً "نقدر طول کشید؟

- حدوداً "دو ساعتی طول کشید

- شنیدم که اجساد جانیمان به دست مردم افتاده؟

- مراسم که تمام می‌شد مردم هجوم بردند و سر آن دو نفر اول که شده بود توٹ فوتبال، مردمی که معمولاً "طاقت ندارند یک گنجشک جلوی آنها بمیرد آننان خوششان به جوش آمده بود که با لگد سرها را به هر طرف ثرتاب می‌کردند، وقتی می‌خواستند اجساد را داخل آمبولانس بگذارند مردم آنها را از ننگ مأمورین درآوردند و ثامال کردند، نند نفر هم آنها را روی زمین می‌کشیدند تا آن که از میدان آرامگاه تا محله زندگی آنها که نسبتاً فاصله زیادی هم داشت بردند و آنجا شنیدیم که آنها را آتش زده‌اند، دست آخر هم ماشین جمع‌آوری زباله شهرداری آنها را برداشته و بی‌نام و نشان در محلی به نام لعنت‌آباد که مختص افراد تبهکار است دفن شده‌اند.

با خودم فکر کردم نه عبرت بزرگیست که عده‌ای آنگونه بمیرند که شهری و بلکه کشوری برایشان داغدار شوند و عده‌ای هم با ننین خفت خاری که باید ماشین زباله آنها را حمل کند. ثس حرف دکنتر شریعتی که گفته بود: "خدایا نگونه زیستن را به من بیاموز، نگونه مردن را خودم خواهم آموخت" اینجا نندان مصداقی نداشت که مردن هم هنر بود، نگونه

مردن هم فیضی بود از جانب خدا که یکی را فلاح می‌بخشید و دیگری را نکبت.

آقا مصطفی ادامه داد:

- روزهای خیلی تلخی بود

گفتم:

- شنیدم که از کشورهای خارج هم به دادستان تبریک گفته‌اند، با شما هم تماسی گرفتند

- یک ایرانی از دبی تماس گرفت و یکی دو جای دیگر، از شهرهای مختلف هم بود، طوری شده بود که اطلاعات تلفن همدان دیگر شماره آقای طاهریان را از حفظ شده بود و هر کس می‌گفت منزل اقوام شهدای بانک، آنها هم شماره می‌دادند.

- بی‌تأثر می‌کرد؟

- بیشتر خانه بود، بیرون مردم اگر او را می‌شناختند اجتماع می‌کردند و اظهار همدردی می‌گفتند: اجازه بده دستت را ببوسیم، و از این حرفها، به خصوص این که آقا رحمان خودش همدانی نبود و اینجا میهمان محسوب می‌شد حالتی مثل احساس گناه داشتند

فکر می‌کنم که شب از نیمه گذشته بود که با آقا مصطفی تأیید رفتیم تا در هوای بیرون قدم بزنیم، خنکی هوا با جریانی ملایم رخوت را زدوده و ذهن را شاداب می‌کرد. مقداری درباره همین مسائل صحبت کرده و ساعتی بعد برگشتیم.

من نامه مجددی به دادگستری همدان نوشتم مبنی بر کم و ناکافی بودن مطالب گرفته شده و خواهش کردم که اگر ممکن باشد مطالب بیشتری در اختیار گذاشته شود. آقا مصطفی هم قبول کرد علیرغم تجربه تلخ قبلی این کار را انجام دهد. نامه را به ایشان دادم.

یکی دو هفته بعد، کتی‌ها به دست من رسید که در آن می‌شد مراحل کشف حادثه تا انتها را دنبال کرد و لذا سند معتبری بود برای نگه داری و کار بر روی آن.

اوایل که ما در خانه ساکن شده بودیم، وقتی من صبحها سر کار می‌رفتم و بی‌تأثر کمی بیشتر می‌خوابید اکثر اوقات کابوس به سراغش می‌آمد و با ناراحتی بیدار می‌شد، معمولاً "خواب می‌دید که در ساختمان

باز است و کسی وارد شده و همین باعث شده بود تا هیئ علاقه‌ای به خواب صبح نداشته باشد اما با گذر زمان و عادت به محل جدید کم کم این ماهها و صبح‌ها گذشت و جای خود را به خوابهایی داد که گاهی افراد خانواده او در آن بودند.

صبح‌ها معمولاً از محل کار با بی‌تأملی تماس تلفنی می‌گرفتم و از احوال او جویا می‌شدم، از صدایش تشخیص می‌دادم که خواب بوده، ناراحت است، خوشحال است. یک بار حس کردم گرفته است، علت را نرسیدم جواب داد:

- خوابی دیدم

- نه خوابی

- خواب دیدم که در خانه‌ای کنار دریا بودیم. آن خانه با تلکانی که انتهای آن دریا با نرده‌های فلزی بود به دریا می‌رسید. من همه‌اش نگران این بودم که تیمان و ایمان کنار دریا نروند، یک دفعه متوجه شدم ایمان نیست، سریع تأیین آمدم، دیدم که ایمان در ساحل ایستاده و تیمان هم دست او را گرفته است، خیالم کمی راحت شد. ایمان برگشت و خنده قشنگی به من کرد. در همین حال یادم آمد نه اتفاقی قرار است برای آنها بیافتد، در خواب گریه‌ام گرفت و مثل این که آنها هم یادشان آمده باشد شروع به گریه کردند. من به آنها اشاره کردم که یک دفعه بلند گریه نکنند که بابا بفهمد و او هم همین مسئله یادش بیاید و ناراحت شود. وقتی که در خواب گریه شدید شده بود، بیدار شدم

یادم هست یک بار در مسیری که می‌رفتیم بی‌تأملی به من گفت:

- شاید طبیعی نباشد اما من گاهی ایمان را تصور می‌کردم که هست و من مسأله او هستم، به آینده‌اش و کارهایی که باید برایش انجام دهم فکر می‌کردم، این که اگر قرار باشد روزی از دواج کنم آن طرف باید ایمان را بپذیرد، حتی فکر می‌کردم نطوری در این مورد باید صحبت کنم و این که من هرگز از ایمان جدا نخواهم شد... کاش بودند اما در آنسوی دنیا، کاش بودند و من هرگز نمی‌توانستم آنها را ببینم اما می‌دانستم که هستند...

یک بار هم برای بازیابی خاطرات و نگاه دقیق‌تر، بی‌تأملی خواست تا آن نمدان بزرگ قرمز رنگ را باز کنیم و وسایل داخل آن را ببینیم، این بار ملاحظه اشیاء با تأمل بیشتری همراه بود. من جعبه ریش‌تراش برقی را

باز کردم تا نگاهی به داخل آن بکنم، احتمالاً "هنوز خرده‌هایی مو در آن پیدا می‌شد، گویی همانها هم احساس قویتری را ایجاد می‌کردند. بی‌تا نگاهی به داخل جعبه انداخت و به خرده موها اشاره کرد، من به یکبار به یادم آمد که در اعترافات متهمین آمده بود که آنها ریش‌تراش را هم از روی میز به همراه ساعت برداشته بودند، لذا برای اطمینان از این که همین دستگاہ را برده بودند یا نه، ترسیدم:

- این ریش‌تراش را هم برده بودند؟

بی‌تا با سر تأیید کرد و در نهره‌اش آثاری از تردید نسبت به موهای باقی‌مانده پیدا شد. فکر کردم این تردید نندان جایی ندارد نون آنها در زمان کوتاهی دستگیر شده و به مجازات رسیدند لذا مجال نندانی برای استفاده باقی‌مانده است. برای اطمینان درثوش ریش‌تراش را برداشتم، داخل آن موهای نند میلی‌متری سیاه و سفید به مقدار زیاد دیده می‌شد. بی‌تا ناگهان روی خود را برگرداند و گفت:

- این موهای بابای من نیست

- اما آنها که ظاهر "موی صورت سفید نداشتند

- ئرا همان گلزار در صورتش موهای سفید بود، ریش ندر من هیئوقت به این شکل نبود

بی‌تا دیگر حاضر نشد به آن ریش‌تراش نگاه کند تا آن که آن موها را از آن بیرون ریختم، بی‌تا گفت:

- لحظاتی از نفرت لرزیدم...

نند هفته بعد عمو رحیم سري به ما در تهران زد، عصرها که بی‌تا به کلاس می‌رفت ما نند ساعتی تنها بودیم و فرصت مغتنمی بود برای ترسیدن

ترسیدم: شما نطور مطلع شدید؟

- عصر همان روزی که جنایت کشف شده بود، دختر یکی از بستگان که منزل مادربیش در اهواز است به آنها خبر می‌دهد. او هم به دایه زنک می‌زند و حال دایه دگرگون می‌شود. ساعت يك شب نسر خواهرم به من تلفن کرد و گفت مشکلی در همدان نیش آمده، من هم به خانه خواهرم رفتم و از آنجا آقای آگهی با بانک تماس گرفت، کسی جواب نمی‌داد، به کلانتری تلفن کرد. صحبت که تمام شد آقای آگهی گفت که دو بنه فوت

کرده‌اند اما معلوم نیست نه کسانی هستند، من با خودم فکر کردم که بئه‌های سرترست هستند، بئه‌های رحمان هم هستند اما برای کدامشان این اتفاق افتاده است؟

یعنی آقای آگهی می‌دانست و به شما نگفت یا کلانتری به ایشون هم همینطور گفته بود؟

- نمی‌دونم

- خب بعد نه شد؟

- مانده بودیم نصفه شبی نه کار کنیم، نه اتوبوسی بود و نه مینی‌بوس. همسایه ما ماشین داشت گفت بیا بریم ما هم ساعت 3 نیمه شب بود که به سمت همدان حرکت کردیم

- صبح رسیدید

- نه نزدیک ظهر بود، شهر غیرعادی و تعطیل به نظر می‌رسید، دور میدان آرامگاه عده زیادی جمع شده بودند

- نه کسی به شما اصل ماجرا را گفت؟

- وقتی نزدیک بانک رفتیم، دیدم عکس رحمان و بئه‌ها را داخل شعبه زدن و دور عکس‌ها هم گل گذاشتن دیگه فهمیدم

عمو رحیم به گوشه‌ای نگاه کرد و ادامه داد، ترسیدم:

- اونوقت که هنوز معلوم نشده بود کار کی بوده؟

- نه، من حتی وقتی کلانتری رفتم همان اصل کاری آنجا بود که مثل بقیه ازش بازجویی می‌کردن، در همون حال نند نفری داشتن روی نگهبانی که جنایت را کشف کرده بود کار می‌کردن تا مگر اطلاع بیشتری داشته باشه، اونم نگاه می‌کرد

عمو رحیم با به یاد آوردن آنها عصبی شد و گفت:

- این مجازات برای آنها خیلی کم بود، باید طولانی و به تدریج مجازات می‌شدند

عمو کمی سکوت کرد و بعد ادامه داد:

- يك بار توي مینی‌بوس نشسته بودم که شنیدم یکی دیگر را گلزار صدا کرد، يك دفعه حالم عوض شد، فکر کردم نکنه فامیل همانها باشه، تیاده که شدیم ازش ترسیدم بئه کجایی، اما مال محله قاتلین نبود و گرنه دوست داشتم حسابی بزتمش

در مورد بانك گفت:

- ما خيلي به هم نزديك بوديم با اين حال از مشكلاتي مثل دزدي تلويزيون حرفي نمی‌زد، نمی‌خواست اعتبار کارکنان و خود بانك خدشه‌دار بشه، فقط در سفر آخري که به طور اتفاقي و به تنهائي در دي ماه همان سال آمده بود گفت که ديگه نمی‌توانم اونجا بمونم، لاغر شده بود معلوم بود که ناراحته

عمو ادامه داد:

- يك بار هم گفت که كسي آمده بود و به صورت خيلي محترمانه خواسته تولي به اون بده، گفته بود از اين حرفها نه به من بزن و نه به هيئ كدوم از کارمندا، ممکنه وسوسه بشن

- شس برخورد سختي نکرد

- نه، نصيحت کرده بود، يادمه يك بار ليست اضافه‌كاري‌ها را نشان من داد و گفت ببين من از همه کمتر براي خودم نوشتم، اين درحالي بود که از همه هم بيشتتر کار می‌کرد

آقاي طاهريان بابابزرگ - هم با صدای آرام و گرفته خود می‌گفت:

- حيف که دير شناختيمش، يك روز يكي از آشناهاي ما بهش گفت که تو رايسي بايد منشي بگيري، هر كسي همنيطوري نياد تو اتاقت، اون هم ئيزي نگفت اما وقتي رفت، رحمان به من گفت: "اين ئی می‌گفت، كشاورزاي بيناره با سر و روي خاكي، ئيرمرد، می‌يان اينجا که ما كاري براشون انجام بديم، ما خدمتگذار اين كشاورزا هستيم اونوقت به من می‌گه اونا رو راه ندم". بعد از اين حادثه كشاورزا هم خيلي ناراحت بودن، می‌گفتن ما كسي نديديم اينجور به كار ما برسه حتي برامون ئايي بريزه... آقاي طاهريان ادامه داد:

- خيلي سر حرفش بود. يكي، دو بار که كليد خزانه مانده بود بانك، می‌خواست برگرده، می‌گفتم، كسي نمی‌دانه، مهم نيست. می‌گفت:

- مگه كسي از روي نعش من رد شه که كليد بهش بدم

يك ماه قبل از اين حادثه هم بهشان الهام شده بود، به رحمان گفتم، خسته‌اي دراز بکش، گفت:

- وقت زيادي براي خوابيدن هست، اينقدر بخوابيم که بلند نشيم

و اما حادثه بانك كشاورزي كه از ابعاد مختلفي قابل بررسي است، يكي از شاخص‌ترين آنها مقاومت ثرافتخار رحمان در مقابل متعرضين به بيت‌المال و مقابله با كسانيست كه مي‌خواستند با شرارت خود ارزشهاي انساني را تايمال كنند. او ايستاد، در جايي كه قدمها مي‌لرزد و اندیشه‌ها سست مي‌شود، جايي كه هر فكري به دنبال مفري است تا جان خود را حفظ كند. او ايستاد تا بگويد كه ايستادن افسانه نيست، تا بگويد مردن بي‌حركتي جسم مادي نيست بلكه عين حركت و عين شرافت است.

نُون دل آرام مي‌زند شمشير، سر ببازيم و رخ نگر دانيم
دوستان در هواي صحبت يار زر فشانند و ما سر افشانيم

عصر روز 21 بهمن، بي‌تا با خواست خاله خود كه شوهرش در منطقه حضور داشت منزل را ترك كرد.

ظهر روز 22 بهمن حدود ساعت 2 نگهبان بانك با كيسه غذا حاوي نند عدد كوكو و يك كوفته به سمت بانك كشاورزي حركت كرد، روز تعطيل بود و خيابانها خلوت. به بانك رسيد و زنگ زد. يك بار، دوبار اما جوابي نشنيد. شس اين شكري كجا رفته؟!
نيم ساعتي گذشت، از ايستادن خسته شد.

- حدود ساعت 2 بعدازظهر كه جهت تحويل گرفتن نگهباني مراجعه نمودم، حدوداً "نيم ساعت معطل شدم تا نگهبان آقاي شكري در را باز كند، خيلي زنگ زددم ديدم در باز نشد. اف ام داخل كوئه مربوط به محل سكونت رپيس بانك و سرترست را زدم، كسي جواب نداد
نگهبان كه مانده بود نه كند، به سمت در تاركينگ كه در حاشيه ميدان قرار دارد مي‌آيد تا با فشار به قلابهاي در آن را باز كند:

- با استفاده از دست قلاب زير در را بالا زدم البته قبل از اين كه قلاب زيرين را بالا بزنم در را كمی هل دادم. متوجه شدم قلاب بالايي تاين است، لذا به محض كشيدن قلاب زيرين، در به آرامي باز شد. داخل نگهباني شدم، مجدداً آقاي شكري را صدا زدم ولي جواب نشنيدم. وارد اتاق نگهباني شدم و متوجه درهم ريختگي اتاق از نظر تئو، دفتر و نقاشي كه در اتاق بود شدم، ابتدا فكر كردم يا حمام رفته يا بيرون

نگهبان نایلون غذای خود را در اتاق گذاشت و تلویزیون را روشن کرد، دقیق به آهستگی می‌گذشت. سکوت و هم‌آور ساختمان و نیامدن شکری رگه‌هایی از تشویش را در دل نگهبان بیدار کرد:

- به طرف طبقه بالا محل مسکونی رایس بانگ آقای نفیسی رفتم تا به رایس شعبه جریان را بگویم، دیدم در اتاق از لولا بیرون آورده شده و به دیوار تکیه داده‌اند، سه بار زنگ زدم جوابی نشنیدم. شک کردم که ممکن است اتفاقی افتاده باشد. در موقع مراجعه به طبقه تحتانی متوجه لکه‌های خون بر در و دیوار شدم. به طرف خزانه که در زیرزمین است رفتم، روبروی تله‌ها اتاق است که در آن باز بود. سرکشی کردم

نگهبان که در تاریک و روشن اتاقها نشم دوخته است به ناگهان جسمی خون‌آلود در یکی از اتاقها توجه او را جلب می‌کند، او را می‌شناسد، ثسر رایس بانگ است. هراسی غیرقابل وصف او را دربر می‌گیرد:

- نزدیک ثسر بئه با شیء دیگری که فکر می‌کردم گونی یا جسم دیگری باشد که با روئوش تقریباً "سفید رنگ" تویشیده شده بود مواجه شدم، دقت کردم متوجه شدم آن هم جسد است

تا‌های نگهبان سست شده و محیط‌ئون وزنه‌ای بسیار بزرگ بر سر او سنگینی می‌کند، به دنبال راه گریز از آنجاست:

- طبقه زیر زمین را به سمت بالا با عجله ترك نمودم و در تارکینک را باز کرده وارد خیابان شدم سیگار فروش جلوی بانگ را صدا زدم و ترسیدم شماره تلفن کلانتری را می‌دانی؟ او گفت خیر نمی‌دانم، آن تلوکبابی تلفن دارد. به طرف تلوکبابی شروع به دویدن کردم سیگار فروش می‌گوید:

- من با حالت رنگ‌تریده دیدم به طرف من آمد و گفت ایمان مرده، در صورتی که ایمان را نمی‌شناسم، به من گفت تلفن کجاست در این نزدیکی، گفتم تلوکبابی که این طرف تلوکبابی رفت در نصف راه من همسایه را دیدم که بیرون آمد، صدا زدم گفتم از خانه همسایه تلفن بزن و با همسایه شروع به صحبت کردند.

نگهبان مطلب را به طور خلاصه تعریف می‌کند و همسایه به او می‌گوید:

- بیا از منزل ما زنگ بزن

نگهبان در اظهارات خود ادامه می‌دهد:

- زنك منزل آنها را زدم، شرش جلوي در آمد، جريان را به او گفتم
شر جوان همسايه به تصور اين كه ممكن است جان ايمان در خطر باشد
از نگهبان مي خواهد كه دوباره به بانك بروند:

- نگهبان گفت شر كوئك آقاي نفيسي به نام ايمان در انباري بانك افتاده و
كسي در بانك نيست بعد به اتفاق نظر به اين كه ايمان را به بيمارستان
برسانيم به طرف بانك حركت كرديم

نگهبان با ناهايي لرزان به همراه شر همسايه به داخل بانك و بعد
خزانه رفتند. بعد از آن نگهبان يكي از ماشينهاي بانك را خارج کرده و دو
نفری در حدود ساعت 3 بعد از ظهر به سمت كلانتری حركت می کنند.
هنوز تعداد مطلعین حادثه از تعداد انگشتان يك دست تجاوز نمی کند. بيता
در منزل خاله خود تلویزیون تماشا می کند، آن روز فیلم سينمائي بی بی
نلله را تخش می کردند.

در كلانتری آن دو هراسان و با زباني در هم ثبیده داستان را تعريف
می کنند. با بيان اين مطالب جرياني ترشتاب و وسيع آغاز می شود.
مقامات كلانتری با بی سيم و دادستان با تلفن خبردار می شوند. نند ماشين
گشت اويركشان به سمت ميدان آرامگاه حركت می کنند. دادستان دستور
می دهد كه محل محاصره شده و تا زمان حضور ايشان هيئ كس داخل و
خارج نشود. آقاي دادستان به سرعت می رسد و شس از او مقامات
كلانتری، بازترس، ترشك قانوني و ... ماشينهاي تليس جلوي بانك تجمع
می کنند.

بازترس به همراه دادستان به بررسی وضع می پردازند، شس از عبور
از تله ها و راهرو به نند عدد فشنگ و نند تکه دستکش هاي تاره و لکه هاي
متعدد خون بر كف راهرو برخوردار می کنند. در اتاق اولي كه وارد
می شوند دو جسد غرق در خون را می بينند، يكي مربوط به شر بئهاي در
حدود 4 ساله كه لباس ساده خواب به تن دارد (ايمان) و جسد دوم مربوط
به زني كه معلوم می شود فاطمه طاهريان 35 ساله و همسر راييس بانك
كشاورزي است. در اتاق دوم جسد غرق در خون مردی 22 ساله كه
همان حسين شكري نگهبان و سرايدار غير مسلح بانك است ديده می شود،
دست او بسته شده و كفش به تا ندارد. در اتاق خزانه در کنار در خزانه
مقادير كلاني اسكناسهاي دويست ريال و ثانصد ريال در هم ريخته و

تلی از اسکناسهای خون‌آلود در اتاق بالا رفته است، در خزانه باز شده و دستگیره در خون‌آلود است. نند عدد فشنگ در کنار اجساد و داخل خون ریخته شده است که اثری از توکه و شلیک سلاح به نظر نمی‌رسد. لکه‌های خون به دیوار تاشیده و در کف و اکثر نقاط ریخته شده است. کنار در، جسد مردی در حدود 45 سال با زیر تیراهن و شلوار افتاده است که دست‌ها و شمش‌های وی را بسته‌اند و کفش و جوراب به‌نا ندارد، در کنار وی جسد کودک دیگری در حدود 13 سال قرار دارد (تیمان).

انگشت‌نگاری انجام شده و نمونه‌های لازم گرفته می‌شود، نس از آن به طبقات بالا می‌روند: در طبقه دوم که محل سکونت رئیس بانک است، در از لولا خارج شده بود. در آشنزخانه در سقف و زمین لکه‌های خون مشاهده شد که خون به شدت به آشنزخانه تاشیده شده و تعدادی تار و لیوان سرامیک شکسته شده در کف آشنزخانه قرار دارد. بعد از آشنزخانه وارد هال بزرگ شدند، روی فرش لکه‌های خون بود به مقداری که در کنار دیوار دیده می‌شد. در کنار یخ‌نال هم مقداری ظرف شکسته شده، به اتاق خواب که تخت بزرگ دو نفره داشت وارد می‌شوند. در پایین تخت یک تلو و بالش خواب قرار داشت، البسه و کمد لباس درهم ریخته بود. کمد‌های لباس باز و لباس‌های داخل کمد و جالباسی همگی خون‌آلود بود. اکثر میز توالنت و قفسه‌ها درهم ریخته بود. در اتاق روبرو اتاق خواب بیه‌ها سیم تلفن تاره و قطع شده بود. دو تا بالش، یک تلو بدون تشک در کنار تاجره بود. اتاق خواب دیگری در کنار اتاق خواب اصلی بود که البسه کلا" درهم ریخته بود. مقداری انگشت دستکش طبی تاره شده در آشنزخانه و هال وجود داشت. در راهرو مشرف به بانک نیز لکه‌های خون مشاهده کردند.

صحنه جنایت نمان تکان دهنده است که همه با خود عهد می‌کنند که تا یافتن جانیان از تالی ننشینند، 3 انسان بی‌گناه از طرفی و دو کودک از سوی دیگر قلب هر بیننده‌ای را تریشان می‌ساخت.

با حضور مقامات استان جلسه‌ای امنیتی-انتظامی تشکیل شده و حادثه مورد بررسی قرار می‌گیرد. مقرر می‌شود که آگاهی با همکاری سایر نیروها به تیگیری شبانه‌روزی برای کشف این جنایت بپردازد. از آگاهی تهران هم نیروی کمکی ارسال می‌شود.

در بررسی‌های اولیه از محل نند نکته اولیه به نظر مأمورین می‌رسد:
الف- به قتل رسیدن همه حاضرین در بانک احتمالاً " نشان از این داشت که مرتکبین این جنایت هولناک مورد شناسایی قرار گرفته و به همین دلیل همگی کشته شده‌اند.

ب- با توجه به این که محل درگیری اولیه در راهرویی بوده که به آشنزخانه متصل شده و قاعدتا" اگر کسی می‌خواست وارد راهرو بشود باید ابتدا در آثارتان را باز کرده و مسیر آشنزخانه را طی می‌نمود، بیرون آوردن در از لولا هم باعث ایجاد سر و صدا می‌شده، باید درگیری در ثشت در اتفاق می‌افتاد. افسر این ثرونده برای امتحان در را از لولا جدا می‌کند و متوجه می‌شود که لولا به راحتی از مقر خود خارج می‌شود که نشان دهنده آن بود که لولا از قبل آماده شده و این کار تنها از کسی ساخته است که به محل دسترسی داشته است.

ج- عدم وارد آوردن هر گونه فشاری به در آثارتان مؤید این مسأله بود از دو قفله بودن در اطلاع داشته‌اند.

د- مراجعه نکردن به طبقه نهارم (مهمانسرای بانک) نشان می‌داد که از خالی بودن آن اطلاع داشته‌اند.

ه- به همراه داشتن اهر آهن‌بر برای بریدن میله‌های در دوم می‌توانست کار کسی باشد که از وجود در دوم اطلاع دارد.

و- آویز بانک مدتی بود که کار نمی‌کرد و این مسأله را تنها نند تن از مسأولین بانک می‌دانستند حال آن که قاتلین هم از این امر بی‌خبر نبودند.
همه این موارد نشان می‌داد که قاتل یا قاتلین قبلاً در بانک کشاورزی تردد داشته‌اند، هم‌نین نحوه قتل بیانگر آن بود که مرتکبین با فن قصابی هم آشنا هستند.

سرترست بانک نگونه اطلاع را اینطور شرح داد:
- ساعت حدود 3/40 دقیقه از ملایر برگشتم و قصد داشتم دوتا بنه‌ام را به ساختمان مسکونی‌ام در بانک بفرستم و با همسرم برای خرید نان برویم که یکی از همسایه‌های بانک به من خیر داد در بانک قتلی رخ داده و من وارد

بانك شدم و خود را به دادستان و ساير برادران معرفي كردم و در جريان قرار گرفتم

- اين مدت كجا بوده ايد؟

- حدود 3 ماه قبل مقرر شد شعبه بانك كشاورزي در يكي از توابع ملاير تاسيس كنيم و مقدمات آن فراهم شد و قرار شد در ايام دهه فجر (ساعت 10 صبح روز 21 بهمن) افتتاح شود، لذا 4 بعداز ظهر پنجشنبه با استفاده از 3 روز تعطيلي و همنين به قصد افتتاح آن شعبه به ملاير رفتم و منزل ندرم بودم، روز شنبه با حضور مقامات، شعبه در بخش مزبور افتتاح شد و من به ملاير برگشته و ساعت دو بعداز ظهر روز يك شنبه به سمت همدان حرکت كردم

- از كارمندان و نيشخدمت هايي كه به علي از بانك اخراج شده اند با ذكر علت اخراج نام ببريد؟

- البته بنده 16 ماه است كه مسأله بانك شده ام و از كلييه اخراجي ها اطلاعي ندارم اما تا آنجايي كه به ياد دارم 1- آقاي (الف) كه معتاد بود 2 - آقاي (ب) مشكلات ثولي كه در سطح ده ايجاد کرده بود 3- آقاي محمدهسين گلزار از طريق حراست بانك و 4- آقاي (ج) به دليل اعتياد - در نند روز اخير با مورد مشکوكي برخورد نكرده ايد؟

- خير

تحقيقات گسترده اي آغاز شده و از كارمندان به عنوان مطلع تحقيق گسترده مي شود و در مورد آشنايان و كساني كه با نگهبان مقتول آشنايي داشته اند نيز بررسي هايي به عمل مي آيد. تحقيقات به صورت وسيع و شبانه روزي ادامه دارد. در اين هنگام اولين جرقه زده مي شود:
- فردي به كميته خبر مي دهد كه يك نفر به او گفته است كه مي خواهند بانكي را سرقت كند. اين فرد اين مطلب را بيان کرده و به يكي از شهرها فرار مي كند. مقرر مي شود تا در مورد اطلاعات داده شده توسط آن فرد تحقيق شود.

آن روز به شب رسيد. ساعات براي همه به كندي مي گذشت. مأمورين و مسأولين به شدت در تلاش هستند. حدود نيمه هاي شب نند مأمور به سراغ حسين گلزار به عنوان يك فرد اخراجي مي روند تا از او بازجويي

شود. از آنجا که علت اخراج او فساد اخلاقی بوده و در ضمن به مناسبت‌هایی گفته بوده که اگر لازم باشد آدم هم می‌توان بکشم، ظن به این فرد قوی‌تر از سایر افراد اخراج شده بود.

در کوئته‌های ثر برف و ثئی در ثئی، نور لرزان تیرهای برق دایره‌های روشنی روی زمین سرد ایجاد کرده بود. مأمورین با عبور از کوئته‌های تتک و باریک و ثر ثئی و خم به منزل ثدر حسین گلزار رسیدند و زنگ در، در آن سکوت نیمه شب به صدا درآمد. کسی جلوی در می‌آید و می‌گوید:

- برین فردا بیابین، نصفه شبه

اما مأمورین اصرار دارند، در این حال حسین گلزار که کاملاً بر خود مسلط است لباس پوشیده و خود را به آنها معرفی می‌کند. او را شب به همراه سرترست بانک در يك جا نگه می‌دارند.

بی‌تا در دفترته خاطراتش آن روز را اینطور شرح می‌دهد:

عصری طرفهای ساعت 5 بعد از دیدن فیلم سینمایی از خانه خاله فاطمه بیرون آمدم در حالی که دلشوره امانم را بریده بود. قدم‌زنان آمدم، از دور نگاهم به آرامگاه افتاد و وای، جمعیت موج می‌زد از ابتدای بانک تا جایی که نشم کار می‌کرد آدم ایستاده بود. تاترول‌های کمیته، ماشین‌های تلیس، آمبولانس‌ها با سر و صدا و آویر در حال حرکت بودند، قلبم به یکباره فرو ریخت. ثسر سرترست بانک از دور اشاره کرد، نزدیکش شدم، تقریباً با زور مرا به طرف بالا کشید. از حرکتش تعجب کردم. وای، وای که نمی‌دانستم نه بر سرم آمده است. نند تا از خانم‌ها همسایه و خانم سرترست که تازه از ملایر آمده بود آنجا نشسته بودند. از ماجرا ترسیدم، گفتند طوری نیست فقط بانک سرقت شده و مامانت اینها اکنون در بازجویی هستند. نند لحظه بعد تلیسی به دنبالم آمد و مرا به بانک برد. حدود 45 دقیقه روی صندلی منتظر نشستم. بعد آقای دادستان و بازترس و نند نفر دیگر آمدند و گفتند که بانک سرقت شده و ما در اسرع وقت سارقین را دستگیر خواهیم کرد. بعد از آن به همراه ماشین تلیس مرا به خانه بابایزرک اینها بردند، آنها خانه نبودند و من مجدداً به خانه خاله فاطمه برگشتم. گفتند که خاله فاطمه به دنبال من آمده، نشستم در حالی که

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. برنامه ورزش و مردم شروع شد، فوتبال داشت، من هم نگاه کردم. رفتم طبقه ثابین و به منزل بابا بزرگ اینها زنگ زدم تا حال مامان و بئه‌ها را بترسم، کسی جواب نداد. داشتم دیوانه می‌شدم. ساعت 11 شب خاله فاطمه با رخساری ننگ خورد و نثماني گود رفته و گریان وارد شد. وحشت زده ترسیدم: ئی شده؟ جواب داد:

- مسبله خاصی اتفاق نیفتاده و ندرت کمی به علت درگیری بازویش زخمی است و تیمان و ایمان تیش خاله طاهره، شهرک هستند و مادرت تیش ندرت بیمارستان امام خمینی است. من باور کردم درحالی که نمی‌دانستم همه به من دروغ می‌گویند، دیگر ندر و مادر، ایمان و تیمانی وجود ندارد، به خواب رفتم با قلبی تر از ترس و توهم.

فاطمه شب بسیار سختی را در تیش رو داشت، علاوه بر درد جانکاه و ناگهانی از دست دادن خواهر و خانواده او که با بی‌رحمی تمام جان باخته بودند باید ظاهر خود را حفظ می‌کرد. شاید از اینها بدتر موضوع بی‌تا بود، نگونه می‌شد ننین خبری را به او داد، کسی که در عرض يك شب همه افراد خانواده را از دست داده بود، بی‌تا نه خواهد کرد؟ فاطمه به ظاهر خوابیده بود اما برای نند لحظه هم نثمانش به هم نمی‌آمد، به خود می‌نئید و هر از گاه به گوشه‌ای می‌رفت و تنهانی اشک می‌ریخت تا مبادا بی‌تا خبردار شود. شبی که تایان ناانذیر می‌نمود.

دوشنبه 23 بهمن

- مأمورین و مسابولین به شدت در تلاش هستند. آقای طاهریان می‌گوید:
- روز 68/11/22 ساعت 19 از این جریان مطلع شدم و از قاتل یا قاتلین شاکي و تقاضای رسیدگی دارم
 - در رابطه با قتل داماد، دختر و نوه‌هایت به کسی مظنون هستید؟
 - فعلاً" به کسی مظنون نیستم
 - آیا عبدالرحمان نفیسی با کسی اختلافی در رابطه با مسابلی داشت؟
 - خیر ایشان انسان بسیار وارسته‌ای بود که با هیئ کسی اختلافی نداشت
 - آخرین باری که داماد و دخترت را ملاقات نمودی کی و کجا بود؟

- جمعه نهار در منزل ما بودند، غروب جمعه رفتند، به آقای نفیسی گفتم شب نرو، گفت سرترست بانك تشریف ندارند و بانك خلوت است، می‌روم. روز شنبه ساعت نهار بعدازظهر به منزل آقای نفیسی جهت سرکشی رفتم. آقای نفیسی اظهار داشت مهمان یکی از همکارانم هستم در ایستگاه عباس‌آباد، بعد از منزل خارج شد و با وسیله کرایه به مقصد میهمانی رفت، من هم آمدم منزل خودمان. نوه دختریم که دختر آقای نفیسی می‌باشد با خاله‌اش رفت منزل خاله‌اش.

- آقای نفیسی نه وسیله نقلیه‌ای داشت؟

- يك دستگاہ شورلت كرم رنگ که حدود يك ماه است در منزل یکی از بستگانم گذاشته است.

روز بیست و سوم هم به شب نزدیک می‌شود، خبر این جنایت نه تنها شهر همدان بلکه سایر شهرها را هم درنور دیده است. مردم در هول و اضطراب به سر می‌برند. شبه جانیانی ناشناس و قسی‌القلب شهر را فراگرفته است. همه می‌ترسند، نه کسی این کار را کرده است؟ وقتی در کوئه و خیابان نگاهها به هم می‌رسد اولین مطلبي که به ذهن می‌آید ماجرای بانك کشاورزیست. بیش از 15 میلیون تومان از موجودی بانك سرقت شده و خون 5 انسان بی‌گناه بر زمین ریخته است.

بیبا خاطرات آن روز را اینگونه نوشته است:

صبح روز 23 بهمن قرار بود به اصطلاح برای دیدن بابا، اول به خانه دایی حسن -دایی بزرگ- و شش با آنها به بیمارستان امام خمینی برویم. اول برای خوردن صبحانه تایین رفتیم. برادر علی‌آقا ماشین را روشن کرد که گفتند ننه یکی از خانمهای مسن از بستگان علی‌آقا- دارد تمام می‌کند. خاله فاطمه به طرزی عجیب گریه می‌کرد، فکر نمی‌کردم مركُ يك تیرزن هشتاد و نند ساله آنقدر ناراحتی و بی‌تابی داشته باشد، گمان می‌کردم که او برای نیز دیگری می‌گرید و مركُ ننه فقط بهانه است. به منزل دایی حسن رسیدیم، با صحنه وحشتناکی روبرو شدم، زن

دایی حسن بر سرش می‌زد و می‌گفت:

- خدایا فقط يك نسر دایی خوب داشتیم

مامان بزرگُ به من می‌گفت:

- یادگاری مهین

خاله فاطمه و دیگران به سختی می‌گریستند. دیگر دانستم نه شده، فریاد کردم و گفتم حقیقت را به من بگوید، ندرم مرده؟ گفتند زخمی است اما حالش وخیم است. من کمی آرام شدم و گفتم شما ثوب نزده آخ می‌گویید که تریسا مرا به گوشه‌ای کشید و گفت تو دیگر بزرگ شده‌ای و درک می‌کنی، بله ندرت مرده. از تله‌ها تایین رفتم به گوشه دیوار تناه بردم و تا توانستم گریستم. به یاد مادرم افتادم و گفتم او می‌میرد، او از غصه بابا می‌میرد، مرا به بیمارستان ببرید. گفتند:

- آنجا بالایی سرش هستند

گفتم:

- تیمان و ایمان؟

گفتند آنها خانه خاله طاهره شهرکند. باز بهانه مادرم را گرفتم، دیگری گفت راستش را بخواهی تیمان و ایمان و مادرت از ترس بیهوش شده‌اند و الان همه بیمارستانند. دیگر دانستم که همه دروغ می‌گویند. ملت‌مسانه گفتم، ببین تریسا طاقتش را دارم بگو بدانم مادرم هم مرده؟ حالت نگاهش عجیب بود، با نشماتش می‌گفت آری...

آرام آرام نشستیم، فکرم به طرف تیمان و ایمان متمرکز شد که اکنون نه مسابولیت سنگینی بر دوش دارم. آقا مهدی گفت تیمان و ایمان هم مرده‌اند. دیگر طاقت نیاوردم، از اعماق قلب فریادی کشیدم و به سوی آشنزخانه دویدم. مرا گرفتند، همه آمدند، نالان و گریان، بر سر می‌کوفتند و فریاد می‌کشیدند. از آنجا به منزل مامان بزرگ اینها رفتیم تا شب به همین منوال گذشت. عصری صدای جیغ و فریاد از توی حیاط بلند شد، دیدم نند تا از عمه‌ها با عمو آگهی و یکی دیگر از شوهر عمه‌ها هستند. عمو رحیم همراهشان نبود اما او هم ساعتی بعد نیدایش شد، بوی بابا را می‌داد.

در ساعت 5 بعدازظهر از حسین گلزار به عنوان يك فرد اخراجي از بانك سوالاتي می‌شود:

- علت اخراج خود را توضیح دهید

- به من گفتند رسمي استخدام شده شما روزمزدی حق نگهداری نداریم

- شغل قبلي شما نه بوده؟
- سرويس كار يك شركت بودم
- شما رفت و آمدی شس از اخراج در بانك داشته‌اي؟
- براي تصفيه و اخذ ثول برنج آمده‌ام
- آشنایي در بانك داری؟
- خير

حسين گلزار موقتا" آزاد می‌شود. اما براي حضور در محل و اطلاع از روند كار خود را به عنوان يك فرد مطلع جلوه داده و با مأمورین همراه شده و از نزديك مراقب اوضاع می‌شود. او به يکي از مأمورین هم گفته بود:

- جواب این خونها را کي می‌خواد بده؟

فردی به کلانتری آمده و می‌گوید که عصر شنبه در هنگام سوار شدن به سرويس محل كار يك ماشين سقف نرمي با سه سرنشین را دیده که جلوي بانك بوده و بعد حرکت کرده است. به دنبال آن تحقیق براي تیدا کردن ماشين سقف نرمي آغاز می‌شود. يکي از مأمورین گشت هم اعلام می‌کند که صبح روز يك شنبه شسر بنه‌اي را يك لحظه در نشت يکي از نجره‌هاي بانك دیده که تصور کرده باید از بستگان ساکنین باشد.

از طرف دیگر مأمورین آگاهی اطلاع تیدا می‌کنند که سرباز فراري کمپته اسمي از کارگر اخراجي شهرداری به نام حسن گلزار برده است. اطلاع حاصل می‌شود که حسن در همدان حضور ندارد و به اتفاق خانواده‌اش به دلایل نامشخصي در طول ایام هفته منزل خود را ترك کرده است. لذا براي اطمینان از این گزارش با گرفتن آدرس فرد مذکور نیمه شب با عبور از کوئته‌هاي تتك و تاریك، در محله‌اي که مرکز افراد قاناقئي و خلافکار بود، به منزل او مراجعه می‌کنند، کسی در خانه نیست اما در زیرزمین که سیماني است به اندازه يك متر کنده شده و دوباره با خاک نر شده است، با توجه به تیدا شدن فشنك در محل بانك این موضوع قابل توجه بود، احتمالا" سارقین مسلح به اسلحه کلاشینکف بوده و براي تهديد رابيس بانك لوله آن را به طرفش گرفته و گلنگدن می‌زدند که باعث نرتاب فشنك به بیرون می‌شده، محل کنده شده در زیرزمین هم

به اندازه يك اسلحه بود. به علت قفل بودن طبقه فوقاني بازرسي به فردا صبح موکول می‌شود. حسين گلزار هم که بو برده بود اسمي از برادرش برده شده و از طرف ديگر دادستان کمکم به حرکات او شک کرده بود، در يك موقعيت فرار می‌کند.

سه شنبه 24 بهمن

همسايه‌ها می‌گویند حسن به اتفاق همسر و بئ‌ه‌ايش گفته‌اند که به تهران می‌روند و مسافرت آنها 20 روز طول خواهد کشيد. مأمورين از ديوار وارد منزل شده و در را باز می‌کنند و از آنجا که هنوز اطمینان به دست داشتن حسن نداشتند در ابتدا از ورود به اتاقها خودداري می‌کنند. وضعیت ظاهري منزل به هيئ شكلي گوياي آن نبود که يك خانواده با تصميم قبلي براي 20 روز به مسافرت رفته باشند. مقداري سيبزميني نوست کنده شده و داخل يك ظرف آب قرار داشت، ظرفها شسته نشده و مقداري لباس نشسته هم روي طناب حمام بود، منزل دو اتاق داشت، از شست تجربه ديده شد که داخل يکي از اتاقها منظم است و در اتاق ديگر يك کرسی وجود دارد که روي آن کاملاً "توشيده شده، مأمورين نااميد می‌شوند و آهنگ رفتن می‌کنند اما نيزي در درون دادستان او را از رفتن باز می‌دارد، شس وارد اتاق شده و ثارئه کرسی را کنار زد، ناگهان رنگ بسته‌هاي اسکناس و آرم بانك کشاورزي روي آنها وجدي وصف‌ناتذير را نديد آورد. اين مدرکي انکارناتذير بود. کلید معماي بانك کشاورزي و جنائت هولناک آن نيدا شد. نول بالغ بر 7 ميليون تومان می‌شد.

با تخش اين اخبار در محل زندگي اين افراد، يك نفر به تليس مستقر در محل اطلاع می‌دهد که شب گذشته ديده است فردي با نام رضا خانينان با يك گوني مقداري وسايل از منزل حسن گلزار به منزل خودشان حمل نموده است. بلافاصله محل مذکور شناسايي شده و مأمورين شروع به بررسي می‌کنند که ناگهان فردي از زیرزمين خارج شده و قصد فرار می‌کند، اين فرد در حياط دستگیر شده و بلافاصله منتقل می‌شود، در بازرسي اوليه و سريع تنها يك کارد دسته مشکي که احتمال می‌دهند خوني بوده است، نيدا می‌شود.

این فرد رضا خانیان نام داشت، ابتدا منکر شرکت خود در جنایت شده و تنها می‌گوید که یکشنبه صبح حسین و حسن را دیده و از جریان مطلع شده اما بعد از بازجویی و روبرو شدن با شواهد مختلف نثار به اعتراف می‌شود. از این فرد اولین اطلاعات به دست آمد و فوراً به بازترس سزده شد.

مأمورین مجدداً به سراغ حسین گلزار می‌روند و شس از ترس و جوی بسیار و تلاش فراوان او را که با تغییر شکل و لباس زنانه تنهان شده بود، پیدا کردند. با اعتراف رضا خانیان بقیه ثول از سقف کاذب حمام منزل وی به دست می‌آید.

اینک تنها يك نفر از قاتلین متواری بود، بستگان حسن می‌گفتند که او روز دوشنبه سوار يك تیکان زرد رنگ شده و گفته که به باختران می‌رود اما این حرف نمی‌توانست درست باشد نرا که آنها هیئ دوست و فامیلی آنجا نداشتند، مأمورین مطلع می‌شوند که حسن خواهري دارد که ساکن بوشهر است و به احتمال زیاد آنجا رفته است تا احياناً" توسط کشتي به کشورهای همجوار فرار کند. فوراً عکس متهم با شست تصویری به واحدهای شهربانی تمام کشور ارسال شده و ضمن ممنوع‌الخروج نمودن وی مشخصات این فرد تلفنی و تلگرافی به شهربانی جنوب اطلاع داده شده و درخواست دستگیری وی می‌شود. همان شب مأمورین سخت‌کوش شهربانی بوشهر علیرغم نداشتن آدرس درستی از منزل خواهر حسن با ترس و جوی بسیار خانه را پیدا می‌کنند اما ساکنین منزل در را باز نکرده و اصرار می‌کنند که فردا بیایید اما مأمورین که مطمئن شده بودند حسن آنجاست وارد منزل شده و در یکی از اتاقها که بئه‌های خواهرش خوابیده بودند ملاحظه می‌کنند در میان ردیف بئه‌هایی که به خواب رفته‌اند یکی از سرها به سر بئه نمی‌خورد. وقتی تئو را برمی‌دارند با هیکل مثاله شده حسن مواجه می‌شوند. به این شکل فرد سوم هم دستگیر می‌شود.

...

در این روز دادستان با بیثنا صحبت کرده و از او سوالاتی در مورد ساعت خروجش از منزل می‌کند:

- من روز شنبه مورخه 68/11/21 از خانه خارج شدم و به خانه خاله‌ام رفتم بنابراین از جریان اطلاع ندارم اما در مورد انگیزه قاتلان می‌توانم بگویم که نون خصوصیات اخلاقی نند نفر کارگر اخراجی بانك کشاورزي که مشغول به کار بوده‌اند با قوانین و مقررات بانك که مبتنی بر تقوای اداری بوده، سازگاری نداشته مرتباً به ایشان خصوصاً حسین گلزار محترمانه تذکراتی می‌داده‌اند و این فاجعه فقط و فقط به خاطر انتقامجویی بوده در صورتی که به هیئتی وجه زمینه انتقام وجود نداشته و آقای گلزار انسانی گرسنه نبوده‌اند و این عمل فقط به خاطر ثول نبوده است و گواه سخن من این است که برادر مرحوم یک بار به خدمتگذاران بانك گفته بودند که نرا از کارخانه برای ما شیر نمی‌آورید، ندرم به سختی به او ترخاش کرد و گفت که ایشان مستخدم بانكند نه خانه شما، حق این طور صحبت کردن را ندارید و من به علت عرف و آداب تربیت خانوادگی البته حق کنجکاوای در کارهای ندر مرحوم را نداشتیم و گاه به گاه می‌شنیدیم که می‌گفتند این گلزار ابداً" به مقررات بانك احترامی نمی‌گذارد تا جایی که مطلع دزدیهای کونکی نیز در بانك اتفاق می‌افتاده که ندر من به خاطر این که محیط بانك به هم نخورد از مال خود نرداخت می‌کرده‌اند، ضمناً آقای گلزار به علت یک سری کارهای فنی به خانه ما تا حدودی رفت و آمد داشتند و نك ما را کاملاً" می‌شناختند و ظاهراً" هیئتی گونه خصومتی نشان نمی‌دادند. ندر من تمام عمر خود را سراسر وقف بانك و خدمت به جامعه و بیت‌المال کرد، در محرومترین نقاط خوزستان در زیر بمب و موشك کار کردند و اغلب تا ساعت 3 نیمه شب در فصل ترازنامه در بانك کار کردند و ...

نهار شنبه 25 بهمن

در فرودگاه همدان حدود 30 نفر از مأمورین صف کشیده‌اند، اطراف بانك را برف نوشانده است. افسر مسابول در جلوی دوربین در حال توضیح درباره نحوه پیدا کرده حسن بود که در این حال صدای هواثیما به گوش رسید و لحظاتی بعد یک فروند هواثیمای کونك بر زمین نشست و آهسته به سمتی که مأمورین ایستاده‌اند نزدیک شد. مأمورین به سمت در هواثیما رفتند و کمی بعد حسن گلزار در حالی که یکی از دستانش با دستبند به

دست يك مأمور بوشهري متصل بود ثياده شده و در معيت دهها نفر از مأمورين فرودگاه را ترك كرد.

با بازجويي از رضا خانيان، حسين و حسن گلزار، كم كم ثرده از روي جنايت هولناك اين افراد شقي برداشته مي‌شود. هر يك سعي مي‌كند تا حد امكان خود را مبرا كند اما تناقض‌گويي‌ها و مقايسه اعترافات ماهيت آنها را نشان مي‌دهد. عنصر برجسته در اين اعترافات نه تنها شرح تكان دهنده اعمال حيواني آنها بلكه ايمان و صداقت انسانيست كه در ساعاتي ثر هراس و دلهره‌آور تا آخرين حد ممكن در مقابل متعرضين به بيت‌المال بلكه متعرضين به شرافت انساني ايستادگي كرده و با مرگ سرخ خويش به ديدار معبود شتافته است، او با همه مهر و عطوفت خود نسبت به خانواده خويش آنها را در ننگال جلاذ غدار ديد اما عهدي را كه با خدائي خود بسته بود با نشم دل برتر يافت. عمر خاكي او دهها سال زودتر از آنه بايد ثايان يافت اما خاطره سرخش را براي همگان به وديعت نهاد. كار بازجويي با سرعت ادامه داشت تا آن كه عصر آن روز تمام مراحل آن تكميل شده و به ثايان رسيد، در قسمتهايي از گزارش بازثرس به رياست دادسراي عمومي همدان آمده است:

- انسانها در زندگي خود و با آرزوهاي خود با كودكان و لبخند شيرين آنها در ثارثوب امن خانواده خود مشغول تلاش و كوشش هستند شيطانهايي كه در لباس انسان، گرگهاي شكل آدميان، با افكار وحشيانه خود وسوسه‌هاي ابليس را روزنه‌اي هستند به شهر نور و اميد و در شب هنگام آنگاه كه همه آرامش خود را مي‌جويند و خسته از ملالهاي روزانه خانه را محل آرامش مي‌دانند ناگهان نظم جامعه در هم مي‌ريزد ثارثوب خانواده‌اي با تمام ثاكي و خلوص آن دستخوش ظلم و جوري مي‌شود كه سرنشمه از افكار حيواني و گرايشهاي شيطان صفتانه عده‌اي گرگ صفت دارد. ثدر خانواده فرزندان خود را دوست مي‌دارد، ثدر خانواده با محبت به زن و فرزندانش همه وجود خود را در اختيار خدمت به جامعه نهاده است حاليه در سر يك دو راهي مهيبه كه گرگها براي او انتخاب كرده‌اند كدام را برگزيند حفاظت از بيت‌المال مسلمين، ثاسداري از حقوق مردم يا رها كردن آن بخاطر حفظ جان و مال و ناموس خود و فرزندان معصوم خردسالش. بئه‌ها در دفاع از ثدر و مادر خود به ديوها حمله مي‌كنند و

معصومانه تلاش می‌کنند و ندر در جهت احقاق حق و حفظ حقوق جامعه تلاش و دفاع می‌نماید اما انسانهایی که حرکات ظالمانه و تصورات مزورانه آنها ثرده‌های عرف و عادت را در هم دریده است مرتکب اعمالی می‌شوند که نه تنها با عرف و فرهنگ این جامعه تطابقی ندارد بلکه حرکات وحشیانه آنها در قتل عام کودکان و زن و مردان حتی دل بیرحم ترین افراد جامعه را به لرزه درآورده است...

نکته قابل توجه این است که معمولاً افرادی مانند بازترس یا دادستان، مانند يك تزشك که با بیمار در ارتباط دائم است، مرتباً با مجرمین برخورد دارند و به نوعی برایشان این مسایل عادی می‌شود اما این نوشته‌ها و گفته‌ها حکایت از داستانی دگرگونه دارد تا حدی که به قول بازترس دل بیرحم‌ترین افراد جامعه را هم به لرزه درآورده است. بعد از تایین بازترسی، دادگاه تشکیل شد. بی‌تا خاطرات خود را تا آغاز دادگاه اینگونه نوشته است:

- امروز هم خیلی بد بود، فاتحه‌خوانی ادامه داشت. دوستانم دسته دسته به سراغم می‌آمدند. ظهر رفتیم بهشت زهرا. درختان قبرستان همانند ارواح با زوزه باد زمستانی تکان می‌خوردند. عمو با سر به ماشین آمبولانس می‌کوفت. گفتند بیا مادرت را ببین، وحشت کردم و مانند افراد روانی سخنانی بی‌اختیار از لابه لای لبهای خسته‌ام بیرون می‌آمد. گفتند مادرت را نبینی تشیمان می‌شوی، با گامهای لرزان در حالی که زیر بازوهایم را گرفته بودند به طرف غسل‌خانه رفتم. آه خدایا واقعا" مادرم بود؟ آیا این فرشته واقعا" مادرم بود؟ کمی با وحشت به او نگاه کردم، مانند ملکوتیان خفته بود، نشمانش به سوی من باز بود، لبهایش هم همین‌طور، خدای آسمانها را گواه می‌گیرم که با من سخن می‌گفت، اما سخنانش را نمی‌شنیدم، فریاد کشیدم، نه! اما سرنوشت و واقعیت می‌گفتند آری. گفتند ببوسش، اما نتوانستم...

بعد از ظهر مسجد جامع فاتحه گرفته بودند. خدا می‌داند که قیامت بود. همه مردم می‌خواستند مرا ببینند ولی فامیله‌ها تنهام می‌کردند. با عمو به خانه برگشتیم، هنوز کمی استراحت نکرده بودم که گفتند ساعت 6/5 باید در دادگاه حاضر باشی، همراه دایی عباس و عمو علی -علی‌آقا- به کلانتری رفتیم تا ساعت 8 منتظر بودم

و اما شرح مختصر ماجرا که در توصیف رعایت اختصار شده است.
تنها دقت در رفتار افراد در مواقع خاص و در شرایط ویژه است که می‌تواند ما را با شخصیت نهفته و نتهان آنان روبرو سازد، جایی که از دورویی و ریا خبری نیست و هر نه هست، همان است که هست.
حسین گلزار که شیطان نفس و افکار تولیدش نون سرطان تمام هستی انسانیش را بر باد داده است بعد از اخراج از بانک همواره شبح وسوسه انگیز خزانهای ثر ثول را در ذهن خود مرور می‌کند. او که دیگر دزدی‌های کونک قانع‌اش نمی‌کند، می‌خواهد شتر دزد شود، تصمیم به نفوذ به بانک و سرقت را می‌گیرد. با این کار نه تنها ثروتمند می‌شود بلکه راییس بانک را هم تحقیر خواهد کرد. کسی که هیئ گاه به نادرستی و خیانت دست نیازیده، زیر دستهای او خواهد افتاد و التماس می‌کند. احساس بزرگی می‌کرد، سلاح سابق کشتارگاه و نیشخدمت اخراجی بانک اکنون همانند آرتیست فیلم‌ها می‌رفت تا برای خودش کسی بشود. غافل از این که آسمان همه جا یک رنگ است و او در هر شرایطی از تستی ذاتی خود رهایی نخواهد داشت.
شب جمعه بیستم بهمن ماه، حسین گلزار به سراغ برادرش حسن گلزار می‌رود.

- زنتا بفرس ثابین، می‌خوام بات صحبت کنم
حسن زنش را برای شستن ظرف به ثابین فرستاد و به نهره حسین نشم دوخت.

حسین وقتی مطمئن شد که زن حسن ثابین رفته است ادامه داد:
- بریم بانک کشاورزی که قبلا" توش کار می‌کردم سرقت کنیم
حسن گر نه می‌دانست که حسین قبلا" مقداری ثول و تلویزیون را از بانک سرقت کرده و با ثول آنها طلا و ضبط صوت خریده است گفت:
- غیرممکن است سرقت بانک نون آویز دارد، نگهبان دارد
- قبلا" همه کارا را کردم، ورود و خروج را کنترل کردم
- آویز نه
- اونم قطع کردم
- این کار کشتن داره؟

- اگر کشتن هست، ثول هم هست

حسن هنوز در درستی طرح تردید دارد اما قبول می‌کند

حسن گلزار که همانند برادر خود سابقاً "سلاخ کشتارگاه بوده و به تازگی از شهرداری اخراج شده بود هیئتی قانون و انسانیته را به رسمیت نمی‌شناخت بدون آن که لحظه‌ای در خود عمل سرقت تأمل کند تنها در فکر رفع موانع بود. سرقت و دست درازی به بیت‌المال نه یک گناه بلکه قماري بود که باید در آن برنده می‌شد. با احساس کمبود نفرات حسین می‌گوید:

- ما دو نفر کم هستیم، باید یکی دیگه هم پیدا کنیم اگه رضا با ما بیاد خوبه می‌تونه ماشین هم بیاره

شب جمعه به سراغ رضا خانیاں در میدان بار می‌روند و موضوع را با او هم در میان می‌گذارند، رضا گفت:

- غیر ممکن است گیر می‌افتیم

حسین گفت:

- اگر می‌ترسید نیابید، خودم تنها می‌رم، بعد نشیمان می‌شیتان، حداقل دو میلیون تومن ثول هست، می‌رم شیراز خونه می‌خرم می‌فروشم، وضع خودمو درست می‌کنم، حالا می‌بینید

با این حرفها آن دو هم وسوسه و آماده می‌شوند. صبح شنبه برای خرید وسایل لازم رفتند، نند جفت دستکش، طناب، و ... خریداری کردند.

شنبه 21 بهمن به انتهای خود نزدیک می‌شد، در طی روز نند بار تلفن منزل رحمان به صدا درمی‌آید اما کسی حرف نمی‌زند. حسین بانك را زیر نظر داشت.

نیمه شب، ماشین ندر رضا خانیاں را با سویی مخفی روشن می‌کنند.

در آن شب سرد زمستانی کسی در خیابانها دیده نمی‌شد، نراغهای راهنمایی بدون این که ماشینی در خیابانها حرکت کند، سبز و زرد و قرمز می‌شدند. برف، کوئه‌ها و اطراف خیابانها را نثوشانده و گه گاه صدای زوزه سگها در دور دست به گوش می‌رسد. ساعت 12 شب است، ماشینی حامل این سه نفر دو بار میدان آرامگاه را دور می‌زند، نراغ اتاق رابیس بانك هنوز روشن است.

وقتش نشده، به محلی معروف به نراغ قرمز رفته و نایبی خوردند، بعد هم به نهار راه سنک شیر. تا ساعت 12/5 صبر کرده و سشس مجدداً" به سمت بانك حرکت کردند. ماشین را جلوي داروخانه نگه داشتند. نراغ اتاق راپیس خاموش است، از تنجره های منازل مسکونی هم نوری دیده نمی شود، اکنون در کنار ساختمان خاموش بانك که با نراغ های رنگی تزئین شده، آن سه تن ایستاده اند.

حسین گفت:

- از دیوار بالا می روم و در حیاطا باز می کنم
با این حرف با نایبی از در فلزی و دیوار بالا کشیده و به داخل حیاط
ثرید. ضامنهای در را کشیده و آن را به سمت داخل فشار داد اما در یخ
زده و باز نمی شد...
حسین گفت:

- می روم داخل تارکینک در باز می کنم
یکی از تنجره های تارکینک که رو به حیاط داخلی باز می شد خراب بود و
حسین این را می دانست، شس به سمت تنجره رفت و آن را باز کرد. وارد
فضای تاریک تارکینک شد. برای اطمینان نراغ را خاموش و روشن کرد.
کسی را ندید، به سمت در تارکینک آمد و آن را به روی همدستان خود
گشود. آهسته و با راهنمایی حسین به سمت اتاقی رفتند که در آن
قوطی های رنگ نگره داری می شد. جورابها را به سر کشیدند و دستکش های
طبی را هم به دست کردند. آنها خداوندی را که از رک گردن به آنها
نزدیکتر بود نمی دیدند.
حسین گفت:

- بریم سراغ آویز
با این حرف هر دو به دنبال او راه افتادند اما بعد از واری حسین گفت:
- قبلاً قطعش کرده بودم
او می خواست تا از قطع بودن آویز کاملاً مطمئن شود. سشس به سمت
اتاق نگهبان حرکت می کنند.
حسین از تنجره نگهبانی داخل بانك را نگاه کرد اما به علت وجود ثرده
کرکره نیزی ندید بعد از تنجره ای که در حیاط هست، داخل اتاق نگهبان
را نگاه کرد، دید که نگهبان به شست خوابیده است به همین علت نگهبان را

نشاخت. از تجربه ابتدا رضا و بعد آن دو وارد اتاق نگهبان شدند. نگهبان بیدار شد که بلافاصله رضا و حسن او را گرفتند، حسین نراغ خواب را خاموش کرد. با اشاره حسین که اکنون نگهبان را شناخته است رضا با صدایی نر از تهدید می نرسد:

- رابیس کجاست، تکان بخوري تو را می کشم
نگهبان که به ناگاه از خواب بیدار شده و در ننگال نند نفر اسیر شده است، ذهنش از کار افتاده و از تصور این که اینها نه می خواهند ناتوان گشته است. ناسخ می دهد:

- نفیسی بوده که میهمانی رفته، نمی دانم برگشته یا نه

- سرترست نه؟

- رفته ملایر

حسن با تکه نارنه‌ای دهان نگهبان را بست و هر سه او را از تله‌ها ناپین و به محل خزانه بردند، در اینجا دست و ناپی او را هم بسته و سش حسین یک سر طناب او را هم به اهرم دایره‌ای شکل روی گاوصندوق بست.

سر راه ابتدا حسین تلفن‌ها را با سیم نین قطع کرد و سش هر سه نفر دوباره به اتاقی که لوازم نقاشی در آن قرار داشته برگشتند، حسین و حسن دو اسلحه نلاستیکی در دست داشتند و کاردی هم همراهشان بود. رضا سرنیزه به دست گرفت. ابتدا حسین برای اطمینان از حضور رابیس بانک بالا رفت و در برگشت به همراهان خود گفت:

- کفشاش هست

گروه جنایتکاران از آن راه تله تاریک بالا رفتند تا به نشت در منزل که در طبقه دوم واقع شده رسیدند. حسین بارها برای انجام کار برق‌کشی به آن منزل رفته بود و آقا رحمان هم به او به عنوان یک زیر دست و نیازمند کمک کرده و حتی همسرش برای تولد فرزند این فرد لباس گرفته و به او داده بود. اکنون او در مقابل در خانه قرار دارد اما کجاست آن وجدان بیدار و ارزشهای انسانی. وجود مسخ شده این افراد را با هیئ بانگی به جز مرک نمی‌توان زنده کرد. حسین که از قبل با نیش‌بینی ننین وقتی، بارها محور لولای در را درآورده و روان کرده بود، با فشار نیئ‌گوشتی آنها را به راحتی درآورد. هر سه نفر در دوتکه‌ای را گرفته و

به عقب کشیدند، از آنجا که در دو قفله بود، در هنگام عقب کشیدن و گذاشتن آن در کنار دیوار به ناگاه در آن سکوت صدای نسبتاً بلندی برخاست. حسین فوراً گفت:

- زود برید تو

هر سه نفر وارد آشترخانه شده و منتظر ماندند. در این حال رحمان که از شنیدن صدا بیدار شده از جای خود برخاست و به سمت در آمد. نراغ راهرو را روشن کرد. رحمان با روشنایی نراغ شمانش را کمی جمع کرد و ناگهان در انتهای راهرو با فردی روبرو شد که جورابی به سر کشیده و اسلحه در دست به او ایست می‌دهد، ثنت سر او هم شبح دو نفر دیگر دیده می‌شد. رحمان ترسید:

- نه می‌خواهید؟

- کلید خزانه

رحمان که امانت‌داری و صداقت برایش يك اصل مسلم زندگیست با شنیدن این حرف به سمت آن فرد حمله کرده و با مشت بر روی اسلحه او کوبید به طوری که اسلحه شکست. رحمان درگیر می‌شود، در این حال رضا از تاریکی درآمده و با ناقویی که به همراه داشت به تهلوی نث رحمان کوبید، خون به بیرون تراوش کرد به طوری که مقداری از آن به سقف راهرو ناشید، درد در تهلوی رحمان ثیئید و او را سست کرد. در این گیر و دار مهین هم وارد راهرو شده و از دیدن این صحنه درگیری بهت زده می‌شود اما لحظاتی نمی‌گذرد که با دیدن همسر و یاور و محبوب زندگی خود در ننگال جانیان به سمت آنها پورش می‌برد.

قبلاً" این سه فرد با هم قرار گذاشته بودند که حسن و رضا رایس بانك را بگیرند و حسین هم همسر رایس را مهار کند اما حسن مهین را گرفت که او هم به صورتش ننگ زد، حسین با گرفتن ثای او، مهین را به زمین اندخت و حسن دهان او را با دست گرفت. مهین دندانهایش را بر انگستان دست او فشار داد و جوراب را از سر حسن بیرون کشید. در این احوال ثیمان و ایمان هم از سر و صدا بیدار شده و به آن سمت می‌آیند، ثیمان با دیدن ندر به کمک او شتافت و گلدان سفالی را که سر راهش بود به طرف جانیان نرتاب کرد بعد هم به سمت حسین که ندرش را در ننگ داشت آمده و با مشت‌های کونك خود به او کوبید و گفت:

- نرا ندرم را خوني كرديد؟

ثيمان و ايمان هم توسط رضا مهار مي‌شوند. همه را به اتاق خواب مي‌برند تا كليد خزانه را به دست بياورند، حسين در حالي كه كار به دست آنها را زير نظر داشت به همدستانش گفت:

- آزادشان كنيد تا كليد خزانه را بيارن

در همين حال رضا متوجه ميز شده و ساعت رومي‌زي و ماشين ريش تراش را برداشت.

رحمان به آنها نگاه كرد، او كه هيئگاه سر تسليم در برابر ظلم و زور فرود نياورده است در مقابل يك دو راهي قرار مي‌گيرد. در يك طرف، او قرار گرفته است و در سمت ديگر يك وجود ظلماني، كسي كه در نقطه مقابل، در اوج قانون ستيزي و بندگي نفس قرار دارد. شما نه مي‌كرديد؟ رحمان نه بايد مي‌كرد؟ گر نه اين شرايطي نيست كه هر كس بتواند آن را تصور كند. در اينجا هر كلمه‌اش ثمره سالها تلاش و خودسازيست، اگر ذره‌اي ترديد و ناخالصي باشد در اين شرايط دشوار و طاقت‌فرسا نمودار مي‌شود، وقتي كه خواب راحت فرد، آن هم در دل تاريك شب شكسته شود، وقتي جان آدمي و از آن سخت‌تر، جان نزديك‌ترين كسان او كه آزارشان بسيار دشوارتر از آزار خود فرد است در خطر باشد، ايستادن و مقاومت كار هر كسي نيست. رحمان نهره به نهره سارقين مسلحي قرار گرفته است كه او را مجروح کرده و به اين شكل نشان داده‌اند كه آنها به اين سادگي دست‌بردار نيستند.

رحمان راهي را برگزيد كه بر آن سرشته شده و آن را بارها در رفتار خود نشان داده است، او در اين شرايط بحراني مقاومت را نيشه مي‌كند. سارقين تهديد كردند، مهين لحظاتي خود را خلاص کرده و به سمت آتش‌خانه دويد اما او را به سرعت گرفته و برگرداندند. حسين با نوک سرنيزه‌اش بريدگي‌هايي در بالاي سينه رحمان ايجاد مي‌كند. قطرات خون آهسته از بالاي زيرتوش راه به سمت تايين مي‌گيرند. اما باز هم كلامي نمي‌گويد. حسين و رضا كه از همكاري رحمان نااميد شده‌اند شروع به بيرون ريختن كشوها مي‌كنند، دستان كئيفشان كه به خون رحمان آغشته شده، بين لباسها و وسايل را مي‌كاود تا اين كه سرانجام در داخل يكي از لباسها دست حسين به شيباي فلزي برخورد کرده و لبخند

شیطانیش در زیر جورابی که به سر کشیده است، نشان از موفقیت دارد. در مسیر، حسین سیم تلفن‌های داخل اتاق را هم با سیم نین قطع کرد. مرحله بعد گرفتن رمز از رحمان است، رحمان هنوز امیدوار است. آنها با کلید نمی‌توانند در خزانه را بازکنند و او هم رمز را نخواهد داد. آیا رحمان بهتر نبود که با آنها همکاری می‌کرد، کلید و رمز را می‌داد، تحقیرها را تحمل می‌کرد اما شاید زنده بود و شاید مدتی بعد دزدان دستگیر می‌شدند، او هم آبروی خود را به دست می‌آورد و به کار ادامه می‌داد؟ اگر رحمان به آنها کمک می‌کرد، شاید رحمان عاقل بود اما مسلماً "رحمان عاشق نبود. کسی که نه تنها در فکر خود به ناکي و درستي و انجام وظیفه می‌اندیشد بلکه وجودش هم هماهنگ با آن شکل گرفته است. آنه رحمان را واداشت تا علیرغم تمام خطرات دست به مقاومت بزند، نمونه همان التهاب و از خود گذشتگی است که باعث می‌شد تا خط شکنان دریادل، در دل تاریکی و در برابر شمشیر سرخ گلوله‌ها بدون هراس قدم بردارند و جانی را که با خدای خود معامله کرده‌اند به سوي او ثرواز دهند و آیا دزدانی که در ابتدا نهره خود را نوشانده بودند و نمی‌خواستند تا توسط آنها مورد شناسایی قرار گیرند، از ابتدا قصد جنایت داشتند؟ یا نه، می‌خواستند بردارند و ببرند؟ این هم نمی‌شد، آنها آمده بودند با خنجرهایی تیز و برنده، با نفسی که آنها را در کام خود کشیده بود، نمی‌شود آتش باشد و تنبه کنار آن مشتعل نشود. دو نقطه متضاد در برابر هم قرار گرفته بودند، درگیری ناگزیر بود. حسین گلزار تنها به سرقت نمی‌اندیشید.

سارقین، کاروان کوئک اسرایشان را با زور به سمت ثابین حرکت دادند. رحمان، مهین، ثیمان و ایمان با نای برهنه به سوي سرنوشتی که تا ساعاتی دیگر در زیرزمین رقم می‌خورد حرکت کردند. از طبقه دوم به طبقه هم کف آمدند و از آنجا هم شس از طی مسیری نسبتاً طولانی و عبور از تارکینک و محل شعبه به سمت تله‌های زیر زمین رفتند. قطرات خونی که آرام آرام از بدن رحمان تراوش می‌کرد، در مسیر حرکت آنها خطی سرخ را ترسیم کرده بود. روی یکی دو ستون داخل تارکینک اثر کف دست کوئک ثیمان که با خون نذر آغشته بود دیده می‌شد. رحمان در فکر نگهبان بود، بیدار است یا خواب، آیا به سراغ او هم رفته‌اند؟ آیا

ممکن است او هر لحظه متوجه شود و کمک بخواهد؟ در مسیر نگاهی به سمت اتاق نگهبان انداخت، حسین متوجه نگاه او شد و برای تخریب روحیه او گفت:

- نگهبانان کشتیم

وقتی به محل خزانه رسیدند رحمان با دیدن حسین شکری که با دست و نای بسته، بی حرکت، به دستگیره گاو صندوق بسته شده فکر می کند که حرف حسین درست بوده، فریاد می کند:

- یا صاحب الزمان، نگهبان را هم کشتید؟

لبخند شیطانی حسین، شادمانی او از ناامیدی رحمان از نگهبان است. شاید هم به طراحی ماهرانه خود می بالید. نگهبان را باز کرده و به اتاق دیگری که در مجاورت خزانه قرار داشت بردند. حسین شروع به تهدید و اهانت می کند:

- در خرانه را باز کن و گرنه ...

رحمان قصد کمک به آنها را ندارد، در مقابل فریاد و تهدید آنان مهر سکوت بر لب زده و مقاومت می کند، حسین که می خواست رحمان را تحقیر کند می دید که او در بند و زخمی، هنوز راپیس است و خودش هم هنوز همان وجود نائیز. به سمت مهین رفت و در حالی که منتظر واکنش و تسلیم رحمان بود، با کارد ضرباتی را به زیر نانه مهین زد، رحمان سر تسلیم شدن نداشت، اما برای جلوگیری از تعرض به بیت المال و شکنجه عزیزانش و جلوگیری از حوادث احتمالی بعدی با همان صداقت خود گفت:

- آقای گلزار من تو را می شناسم، بیا زندگی مرا جمع کن و ببر اما دست به بیت المال نزن

حسین که بویی از امانت و امانت داری و شرف نبرده و روح خود را به شیطان فروخته است، خشمگین شد و گفت:

- حالا که شناختی، خوب بشناس

با این حرف جوراب را از سر خود بیرون کشید. حسین که اکنون شمر بانگ کشاورزی شده با خنجری آخته در برابر راپیس سابق خود و خانواده اش قرار گرفته است. او خواسته خود را اجابت شده می دید، انسان مورد نفرت او در برابرش بود و اکنون او فرمان می راند.

حسین با خشونت ادامه می‌دهد:

- تو زندگی مرا متلاشی کردی، تو مرا اخراج کردی
حسین مهین و دو کودک را به اتاق دیگری برده و در آنجا را قفل
می‌کند. او از قبل نمونه‌ای از کلیدهای آنجا را برای خود تهیه کرده بود.
حسین برگشت و سیلی به صورت رحمان زد و فریاد کرد:
- در خزانه را باز کن

در این حال با کمان اره که به دست گرفته بود، به صورت رحمان
کوفت. اکنون نهره رحمان هم سرخ فام شده است. اما رحمان تسلیم
نمی‌شود، رضا با کارد ضربات متعددی به نشت دست رحمان می‌زند تا
شاید مقاومتش شکسته شود، اما تنها صدایی که به گوش می‌رسد تنوره
تنفس جانیان و صدای نکیدن قطرات خون از دستهای رحمان به روی
زمین است.

حسین با عصبانیت سلاح دیگر خود را آزمایش کرد، نارنجک جنگی را
که به همراه داشت نشان داد و گفت:

- ما زیاد هستیم، وقتان کمه، بیرون هم هستند، همه مسلحند، دراز
نکني همتان را جمع می‌کنم و نارنجک و سطلان منفجر می‌کنم
رحمان نیز نگفت. تنها خدا می‌داند که در دل آن شب نه بر او
می‌گذشت، همسر و دو فرزندش، هراسان و بیمناک در اتاق دیگری اسیر
شده‌اند، نگاهی در سوی دیگر و او در برابر سه جلاذ قرار گرفته که هیئ
حریمی را به رسمیت نمی‌شناسند. ایستادن و مقاومت در هر لحظه و هر
دقیقه این رویارویی نابرابر، توانی شگرف را می‌طلبد که جز با
خودسازی و تکیه بر صبر الهی مقدور نیست.
حسین کلید اتاق دیگر را به حسن داده و گفت:

- شش بزرگه را بیار

حسن در اتاق کناری را باز کرد، مهین سعی کرد بیرون بیاید و گوش
حسن را کشید تا حدی که زخم برداشت اما نتوانست خارج شود، تیمان را
مضطرب و نگران از حال ندر، نیش او می‌آوردند و نگونه است حال
شسری که نهره، دستها، تهلو و شانه ندرش را خونین می‌بیند، و او ندرش
را اینگونه دید.

کار گره خورده است، حسین عصبانی و درمانده دست به ترفندی بسیار ناجوانمردانه و کثیف می‌زند. او با مشاهده مقاومت رحمان در برابر آزار و شکنجه، مقاومتی که تصورش را هم نمی‌کرد، سعی می‌کند تا به آخرین سنگر حمله کند و آن حریم تآك خانواده است، او تهدید می‌کند که اگر رحمان در را باز نکند همسرش را مورد آزار قرار خواهد داد. با بیان این مطلب از اتاق خارج شده و به حسن و رضا می‌گوید که رابیس را بزنند. آن دو هم با مشت و لگد شروع به زدن او می‌کنند. بینی رحمان شکست اما او هنوز در حرف آنها تردید داشت و امیدوار بود که این تنها يك تهدید باشد. حسن به نوبه خود تهدید کرد:

- حسین فقط حرف نمی‌زند...

در همین حال صدای گریه ایمان که از مادرش جدا شده به گوش می‌رسد، حسین ایمان را از آغوش مادر جدا کرده و به اتاقي که نگهبان در آن قرار داشت می‌برد. صدای مهین به گوش می‌رسد که به حسین می‌گوید:

- تول و طلا می‌دهم، دست از سرم بردار

حسن رو به رحمان کرده و گفت:

- در باز کن، دیدی حسین فقط حرف نمی‌زند

رحمان که می‌دانست نثمانش طلوع آفتاب فردا را نخواهد دید، در ساعات آخر عمر نتوانست طاقت این بی‌حرمتی را بیاورد، او که هنوز نیمه امیدی به در دوم داشت، با تتي مجروح و خونریز و با قلبی تاره تاره به سمت در خزانه رفت، دستانش را که از شدت خونریزی سرخ شده بود به تئي شمارمدار در فشار داد و نند دور آن را ئرخاند، کلید را در سوراخ در فرو کرد، در سنگین خزانه باز شد.

نثمان بی‌نور سارقین از وراي در دوم به داخل دوخته شده و آنجا در زیر نورئراغهاي داخل خزانه انبوه تولهايي که خیلی بیشتر از تصور آنها بود دیدند. رحمان را در گوشه اتاق نشانند. رضا و حسن با اره آهن بري که همراه داشتند شروع به بریدن یکی از میله‌ها کردند. در آن وقت صدای کشاکش اره آهن بر در گوش رحمان سنگینی می‌کرد، این آهنك شوم شیطان بود که او می‌شنید. دل مجروحش هر لحظه غمی را تجربه می‌کرد.

یکی از میله‌ها با صدای بلند بر زمین افتاد، ثیمان را به اتاق دیگر بردند. رضا از بین میله‌ها وارد خزانه شده و شروع به بیرون ریختن ثولها کرد. رحمان که متوجه شد در دوم نتوانسته جلوی آنها را بگیرد بر سر و روی خود می‌زند.

از نگاه تبار حسین گلزار که به ثابین‌ترین درجات نزول کرده است، خون می‌بارد، رو به حسن کرد و گفت:

- اینا منا شناختن باید بکشیمشون

طناب ثلاثیکی را آوردند و دست رحمان را بستند. حسین و حسن طناب را به گردن رحمان انداخته و به سختی از دو طرف کشیدند، نفس رحمان تنگ شد، حسین، رضا را به کمک خواست و گفت:

- سر طنابا بگیر

خودش به دنبال سرنیزه رفته، آن را آورد، تن رحمان سست شده ولی هنوز در حالت نشسته است، حسین گفت:

- هنوز نفس دارد

سشس با سرنیزه ضربه عمیقی به گردن رحمان وارد کرد و شس از او حسن کارد را گرفت و با آن تند ضربه عمیق دیگر بر گردن رحمان فرود آورد، خون سرخ رحمان فوران کرد. حسین و حسن باز هم قانع نشدند، طناب را باز از دو سو کشیدند تا رحمان کاملاً از حرکت بایستد. رحمان در حالی دنیا را ترک می‌گفت که دلش از درد و رنج آکنده بود اما خدایش را در حالی ملاقات کرد که نهره سرخش گواه بر امانت‌داری و ایمان او بود.

رضا به داخل خزانه برگشت، حسین به سوی اتاق دیگر رفت و ثیمان را با خود آورد، ثیمان که اکنون ندر را غرق در خون و افتاده بر زمین دید فریاد کرد:

- مامان بابا را کشتند...

بعد ندرش را صدا کرد:

- بابا جان

رضا همننان به بیرون ریختن ثولها مشغول بود و حسن آنها را در گونی می‌ریخت. حسین فریاد کرد:

- تنجاه تومنی بریز نه بیست تومنی

بعد ثیمان را به گوشه اتاق برد. حسین، این شمر که رحمان را با همدستانش کشته بود، بی‌رحمانه طناب را بر گردن ثیمان انداخت و در حالی که آن را به سمت بالا می‌کشید با کارد گُلوی آن کودک 12 ساله را هدف ضربات خود قرار داد.

لحظاتی بعد، حسین به سمت همدستان خود آمد و به رضا گفت:

- برو آن بئ را يك ضربه ديگر بزن هنوز تمام نکرده

ثیمان آخرین لحظات را در نند قدمی ندر سثري کرد و در آن حال به سوي عالم باقي ثر کشید.

حسین به اتاقي که مهین بود رفت، مهین از لاي در حسن را که کشان کشان يك گوني ثول را با خود روي زمین می‌کشید، دید، به او گفت:

- ثولها را می‌برید، بپريد، ئرا ما را می‌کشید؟، ثیمان کو؟

حسین گفت:

- نیش ندرش است

حسین در اتاق را بست و در گوش حسن گفت:

- من باهانش حرف می‌زنم، تو از نشت طناب بنداز

ایمان در اتاق سوم، نیش نگهبان بود. مهین، صداهایی را از اتاق

ديگر شنیده بود اما هنوز از کشته شده عزیزان خود اطمینان نداشت، قلب

او می‌خواهد تا این کابوس هر ئه سریعتر به ثایان رسیده و از خواب

برخیزد و همه نیز را سر جاي خود ببیند. اما بوي سنگین مرگ همه جا را

فرا گرفته و اضطرابي عظیم بر دل او ننگ انداخته است، عزیزترین

دارایش، فرزندانش را در خطر دید، حسین و حسن داخل اتاق آمدند،

مهین به حسین گفت:

- بئه‌هامو نکشید

اما او هنوز خبر ندارد که ثسر بزرگش، دقایقي قبل به خدای خود ثیوسته

است و خبر ندارد که يك به ظاهر انسان تا ئه درجه‌اي می‌تواند نشت و

ظالم شود.

حسین به حسن اشاره کرد و حسن طناب را به گردن مهین انداخت و

کشید، نند لحظه بعد حسین نشت ثاي مهین زد و او را بر زمین انداخت،

طناب را خود به دست گرفت و بعد دوباره به حسن داد و به او گفت:

- ئاقو بزن

حسن هم با كارد نند ضربه بر گردن مهين فرود آورد و به اين شكل او هم به ديدار معبود شتافت.

حسين با دستان خون آلود كليد را به حسن داد و گفت:

- برو با رضا بئه را بيار

آن دو ايمان را به نزد حسين آوردند، كودك با ديدن نيكر گلگون مادر با مشتهاي كوئكش به ثاي حسين زد و با گريه مادرش را صدا كرد، حتي او هم حاضر به تسليم نبود. حسين به آن دو گفت:

- بايد نگهبان را شما بكشيد

حسين و رضا به سراغ حسين شكري، نگهبان جانباذ و غير مسلح كه يك شمش را هم در جبههها داده بود رفتند، طناب را به گردنش اندختند و لحظاتي بعد، ضربات كاردی كه توسط رضا بر گردنش فرود آمد روح او را از قفس تن رهانيد. حسن هم براي راحتي خيال نند ضربه به قفسه سینه و ثنت نگهبان وارد كرد.

به دنبال آن حسن و رضا به كار جمع آوري ثول مشغول شدند و حسين كه آتش دوزخ از بند بند وجودش زبانه می كشد، ديگر حوصله استفاده از طناب را هم ندارد، ايمان را روي زمين قرار می دهد، ثاي خود را محكم روي سينه اش فشار می دهد و با كارد گلوي لطيفش را می شكافد. صدای گريه كودك قطع می شود، حسن می بيند كه ايمان كشته شده.

با قتل 5 انسان بی گناه از كودك 4 ساله تا مرد 42 ساله توسط اين سه جنايتكار و جاري شدن خون سرخ ايشان در زيرزمين بانك، سارقين می مانند و ثولهاي بيت المال، تا آنجا كه می توانند ثولها را داخل گونيها می كنند. اما هنوز دست از سر نيكر ناك شهدا برنداشته اند، حسين با نكشي كه به همراه آورده است، ضربه اي به سر رحمان می زند به طوري كه قسمتي از جمجمه او سوراخ می شود بعد هم به سراغ سايرين می رود و ضربات متعددي بر بدن آنها وارد می كند تا خيالش از هر جهت آسوده باشد، مبادا كه يكي از آنها زنده شود و زندگي نائيز او را مورد تهديد قرار دهد. بی خبر از شمشير انتقام الهي كه براي قطع رك حياتشان كشيده شده و به زودي روياي آنان را به همراه خودشان به درك واصل خواهد كرد. حسن دستبند مهين را از دست او باز کرده و سعی می كند انگشترش

را با قطع یکی از انگشتهای او بردارد اما به زحمت افتاده و از خیر آن می‌گذرد.

حسین می‌خواست رد گم کند، تعدادی قشنگ کلاشینکف به همراه خود آورده بود، آنها را در اتاقهای مختلف تراکنده کرد. این کار هم دلیل دیگری بود بر این که این فرد قصد جان همه را داشت و گرنه با قشنگ که نمی‌شد کسی را تهدید کرد و اگر حتی یک نفر هم زنده می‌ماند می‌توانست بگوید که آنها اسلحه به همراه نداشتند. در این صورت حسین نمی‌توانست به مقصد خود برسد و مأموران را گمراه کند، او می‌خواست با تقارن آن شب با شب نیروزی انقلاب اسلامی این شبهه را به وجود آورد که افراد ضدانقلاب این کار را کرده‌اند.

گونی‌های ثول را از تله‌ها بالا کشیدند و به داخل وانت منتقل کردند، حسین یک ورق فلزی از تارکینک برداشت و روی گونی‌ها انداخت. حسن ابزار و کاردها را هم تفتت صندلی‌های ماشین جاسازی کرد. به این ترتیب آنها بانک کشاورزی را ترک کردند، وقتی آمدند 5 انسان فارغ از خستگی‌های روز خوابیده بودند، 5 زندگی نفس می‌کشید، اما وقتی بانک را ترک کردند 5 تیکر خون‌آلود و جنایتی تکان دهنده را تفتت سر خود نهاده و رفتند.

حسین گفت که روی ورق را برف بریزند و یکی از آنها بالای آن با تارو بایستد تا اگر احیاناً مورد سؤال واقع شدند بگویند که برف خانه را خالی می‌کنند. به این ترتیب این آرتیست جنایی، به همراه همدستان خود با خوشحالی از به دست آوردن میلیون‌ها تومان به مقصد رسیدند، کمی باید منتظر می‌شدند تا آنها از آسیاب بیفتد...

در پایان این قسمت لازم به ذکر است: همانطور که دادستان محترم در بیانات خود خواهند گفت، این شرح منطبق بر گفته خود این افراد است کسانی که سعی تام داشته‌اند تا هر نه ممکن است حقیقت را نشانده و راه فراری برای خود بجویند، ما با شواهدی مواجه شدیم که علت آن در توصیفات این افراد (که آن را هم به اجبار گفته‌اند و به علت تناقض‌گویی‌های آنها کشف شده) وجود ندارد، لذا آنه گفته‌اند کمترین نیزی بوده که می‌توانسته‌اند بگویند. لذا برای تریز از حدس و گمان که

ممکن است اصل مسأله را هم دناار شبهه کند تنها به شرح ماجرا آن گونه که در اعترافات خود آنها آمده بود اکتفا شده است.

...

اتاقهای ساختمان دادگستری گنجایش این همه را نداشت، به نائار در راهروی دادگستری نیمکت‌هایی را به ردیف قرار داده بودند که روی آنها نشسته و نشست نیمکت‌ها هم عده‌ای زیادی ایستاده بودند. روبروی مردم میز قاضی و منشی او قرار داشت که در نشست میز هم حدود ده نفری ایستاده بودند. در نشست سر این افراد، روی ترم سه رنگ، تابلوی عکس شهید نفیسی در زیر تصویر امام خمینی دیده می‌شد که در یک طرف آن عکس تیمان و در طرف دیگر عکس شهید شکرری قرار داشت. قاضی مردی روحانی با سنی حدود 53 سال بود. در کنار در یکی از اتاقها، تریبون نوبی و میکروفون را قرار داده بودند.

همه منتظر هستند تا آنه به صورت تراکنده و مبهم شنیده‌اند در اینجا بدانند، بی‌تا هم با علی‌آقا و عمو رحیم آمده بود، او هم نیزهایی شنیده بود اما تا نند ساعت دیگر اعترافات را می‌شنید که تار و ثود قلبش را در می‌نوردید. دلهره و تریشانی هنوز در راه بود. موهای عمو رحیم برخلاف اکنون که سفیدی غلبه دارد، هنوز سیاه بود. بستگانی که از راه دور و نزدیک آمده‌اند در بین جمعیت به نشم می‌خوردند.

نیمکت اول خالی و روی نیمکت دوم، امام جمعه و استاندار همدان نشسته بودند. یکی از مأمورین تلیس آیاتی از قرآن کریم که در آن کلمه قصاص آمده بود قرائت کرد. با صلوات حاضرین دادستان از اتاق مجاور در حالی که ثرونده نسبتاً "قطوری را در دست داشت وارد شد. او صدها بلکه هزاران ثرونده را در طی سالهای زیاد نشست سر گذاشته و تجربه کرده بود، اما اکنون این ثرونده نون باری گران در دست او سنگینی می‌کرد. دادستان با نهره‌ای کاملاً "گرفته که نشان از اندوه بی‌ثایان داشت نشست میکروفون قرار گرفت و ثرونده را روی میز قرار داد. او هم اکنون باید شرح واقعه‌ای را بر زبان آورد که جاننش را می‌سوزاند. سخن را اینگونه آغاز کرد:

- با عرض تشکر و خیرمقدم خدمت امام جمعه معظم شهرمان و استاندار محترم استان و سایر برادران ارجمند که تقبل زحمت فرموده و در این

دادگاه عدل اسلامي براي اطلاع از جرياني كه نيش آمده تشریف آورده‌اند. برادران عزيز، از لحظه‌اي كه اين مسأله اتفاق افتاد تا همين 3-2 دقيقه نيش همه برادران انتظامي، اطلاعات، قضايي... بدون وقفه مشغول تحقيق و بررسي و روشن كردن اين موضوع بوده و هستند. ما از نظر مکتوبات نيز مهمي نداريم بگوئيم، اين مسأله صرفاً از لحاظ قضايي می‌شود از آن کتابها نوشت، ولي ما توانستيم به حقايق اصلي برسيم. ساعت 3/5 بعد از ظهر 22 بهمن كه به حقير اطلاع دادند جنایات هولناكي در بانك كشاورزي اتفاق افتاده بلافاصله به محل آمد، مسأله‌اي كه ديدم در دو قسمت می‌خواستم بيان كنم، يكي كتبي كه جنبه صرفاً قانوني دارد و يكي به روايت خودم، با توجه به اندك تجربياتي كه دارم. دادستان نفسي تازه كرد و ادامه داد:

- من شنيدم كه تو كودكستانها بنه‌هاي كوئولو می‌گفتند سر ايمان كوئولو را بريند، وقتي من رسيدم، ايمان كوئولو شش خيلي زيبا و 4 ساله‌اي است، نشمان بسيار زيبايي داشت كه می‌خنديد. ايمان با نشمان خندان و دهان باز می‌خنديد، سرش را گوش تا به گوش بريده بودند، دستش به سمت مادرش در آخرين لحظات دراز بود، مادر را هم در آن گوشه سر بريده بودند.

صداي همهمه گريه حاضرین به گوش رسيد و دادستان ادامه داد:

- می‌خنديد، من نمی‌دونم به انسانيت ما می‌خنديد، به نه می‌خنديد؟! خنده ثر معنایي بود.

آنگاه دادستان شروع به قرايت متن كيفرخواست كرد:

بسم الله الرحمن الرحيم

رياست محترم دادگاه كيفري يك همدان

سلام عليكم- در ثرونده ثيوست كه مفادا" مشحون از آلامی جانكاه و جگرسوز است، ددمنشان و جنایتكاران و جرثومه‌هاي فساد كه مرزهاي شقاوت را درنورديده و اصولاً" اين واژه در قاموس آنان معنا و مفهوم ديگري نيدا نموده است مرتكب جنایاتي بسيار هولناك و فجييع و جانگداز شده‌اند كه فی الواقع قلم از تصوير صحنه‌هاي آن عاجز و زبان از بيان آن قاصر است و از فجایع كم نظير تاريخي احتساب خواهد شد. در اين ثرونده:

- 1- محمدحسین گلزار 27 ساله، با سواد، بایگان اخراجی بانک کشاورزی همدان، دارای عیال و اولاد دادستان نگاه خود را از نوشته خود برگرفت و رو به مردم گفت:
- اگر اینها زن و فرزند نداشتند شاید می‌گفتند بر آنها حرجی نیست اما اینها دارای زن و بئ هستند
- 2- حسن گلزار 28 ساله، کارگر اخراجی شهرداری همدان دارای عیال و اولاد.
اون از بانک کشاورزی اخراج شده و این از شهرداری، هر دو با هم برادرند.
- 3- رضا خانیان معروف به حاج آقا 23 ساله، با سواد، محل کار میدان بار، دارای عیال و اولاد
در اینجا دادستان می‌خواهد که متهمین را بیاورند.

همه منتظر بودند تا نهره این جانان تلید را ببینند، نشمها را به سمتی دوختند که آنها قرار بود وارد شوند. از در کنار تریبون ابتدا نند نفر خارج شدند و به دنبال آنها سه تن، در حالی که دستهایشان بسته و ناهایشان در زنجیر قرار داشت وارد شدند، در سکوت آن لحظات صدای حلقه‌های فلزی به گوش می‌رسید، شاید که زنجیر هم از همراهی با آنان شرمسار بود و ناله می‌کرد. آنها را در جلوی نیمکت اول روی زمین نشانند. دادستان به مأمورین همراه آنها گفت:

- مأمورین بنشینند، مأمورین بنشینند
- سش دادستان ادامه کیفرخواست را قرألت کرد:
- اینها متهمند که قلوب صدها هزار برادران و خواهران همدانی را داغون کردند، مجروح کردند و من می‌دانم خانواده‌ها عزادارند، مأمورین که این صحنه را دیده‌اند، این نند شب خواب به نشمانشان نیامده. امام جمعه محترم که از شنیدن این خبر اشك در محاسن مبارکشان دویده بود فرمودند که من تحمل ندارم ببینم. من گفتم ما دیدم بسه، نیایید ببینید. متهمند به سرقت بانک توأم با قتل عام، قتل عام کودک نهار ساله و 12 ساله، زن، مرد... و نامبردگان متهمند به ارتکاب جنایات مذکور در روز 22 بهمن سالگرد ثیروزی انقلاب اسلامی ایران که یقیناً" با انتخاب این روز برای اعمال جنایت‌بارشان قصد ایجاد اغتشاش و اضطراب در

جامعه مسلمین نیز داشته‌اند و یادشدگان اینها متهمند که قلوب تآك صدها هزار مردم غیور و شهید ثرور این استان را مجروح و داغدار نموده‌اند و متهمند به اینکه کودکان معصوم مهدکودک‌ها و بئ‌های مدارس و خواهران معلمه و دیگر اقشار این خطه را شدیداً "به هراس و تشویش و اضطراب و نگرانی انداخته‌اند و بالاخره بطور منجز اتهام هر يك از آنها به شرح زیر است.

متهم ردیف يك کیفر خواست، متهم است به دو فقره قتل عمدی فجیع ایمان نفیسی 4 ساله و تیمان نفیسی 12 ساله و شرکت در سرقت مسلحانه توأم با آزار و تهدید منتهی به بردن مبلغی در حدود یکصد و تئجاه میلیون ریال از نقود بانک کشاورزی همدان و ...، نگهداری نارنجك جنگی و فشنگ‌های جنگی

همزمان با قرألت کیفرخواست، دادستان به حسین گلزار اشاره کرد و گفت:

- همین وسطی

نند نفر از حاضرین گفتند:

- بلندش کنید

با اشاره دادستان حسین گلزار را بلند می‌کنند و او رو به جمعیت می‌ایستد و مردم دیوی انسان‌نما را می‌بینند. آیا واقعا" این همان است که این جنایات را شکل داده، در تئئت این صورت به ظاهر انسانی نه مخفی شده؟ در نگاهش هیئ تئیمانی دیده نمی‌شود، گویی گریست که در قفس افتاده و مردم دور او جمع شده‌اند. قفسی که ناآر است آن را تحمل کند. دادستان گفت:

- اینها از ندر کلید را می‌خواستند، ندر مقاومت می‌کند و این آقا را مورد شناسایی قرار می‌دهد، در آن قسمت سه اتاق هست، آنه من احراز کردم این که کف تئای این فرد روی سینه ایمان نقش بسته.

با گفتن این کلمات دادستان نند بار تئای خود را به زمین کوبید و به این شکل از تئای خود هم کمک گرفت تا بتواند مطلب را بهتر بیان کند. او ادامه داد:

- سرش را بریده و گفته مواظب باش اگر کلید را ندهی آن یکی بئ را هم همینطور می‌کنم. اینها تئولها را بیرون می‌ریزند و تا آنجا که توان دارند

می‌برند. این آقا اخراجی است، ترا اخراج شده؟ عده‌ای این سؤال را کردند که ترا اخراج شده، آیا دولت به او ظلم کرده؟ این آقا زن مردم را برده محل کارش و ... علت اخراجش همین بوده.

- متهم ردیف دوم حسن گلزار معروف به حسن حسین گلزار نشست و حسن بلند شد، او از برادر خود لاغرتر است. دادستان او را نشان داد و گفت:

- آقایان نمی‌خواهم تعریف کنم، اما این ثرونده که تشکیل شده، والله قسم دو سال کاره، منتها آقایان با دیدن صحنه‌ها آنقدر عصبانی و ناراحت و خشمگین شده بودند که دیگر روز و شب خود را نمی‌فهمیدند و به فضل و تفضل الهی بود که این ثرونده درست شد و گرنه ما نیزی نبودیم. این کشف نمی‌شد. خدا شاهده، خداوند می‌خواست خون آن بئه‌های کونک و شهیدان ما ثایمال نشود و تشفی خاطر برای قلوب مسلمین ما ایجاد شود. این آقا را که ملاحظه می‌کنید، ببینید مأمورین این حکومت نطور زحمت کشیدند، این آقا دیشب کجا بوده؟ دیشب ... در یکی از شهرهای جنوبی- خوابیده بوده می‌خواست راهی برای انتقال تولها پیدا کنه، می‌گن که اونجا تولهای درشت را هم خوب می‌خرند. مأمورین ما دیشب این فرد رو پیدا کردن انتقالش دادن به تهران و از تهران به همدان و ما هم بازجویی را يك ساعت نیش تمام کردیم و الان هم در محضر شریف ملت غیور همدان است. دیشب برای خودش فکر می‌کرد میلیونر شده. اینها تصور نکنند مملکت خاموش است و ما خوابمان برده. این آقا متهم است به دو فقره قتل فجیع عمدی عبدالرحمن نفیسی رئیس بانک کشاورزی و فاطمه طاهریان همسر نامبرده که مشارالیها معلمه است در اثر وارد کردن ناقو به ناحیه گردن و نیز گذاشتن طناب و کشیدن آن منتهی به ثارگی عروق گردن آنها شده است و وارد کردن ضربات و جراحات متعدده نسبت به آنان و به حسین شکری نگهبان بانک و شرکت در سرقت مسلحانه توأم با آزار و تهدید و ارباب و استفاده از کلیه تهدیدها و تمهیدات رذیله در جهت تیشیرد اهداف غیرانسانی خود منتهی به بردن مبلغی در حدود یکصد و تنجاه میلیون ریال از نقود بانک مذکور...

- متهم ردیف سوم، این جوانک، ثسر خواهر این دو نفر است، رضا خانیان معروف به حاج آقا، این آقا هم زن دارد

رضا خانیان که از بقیه جوانتر است بلند شد. و دادستان گفت:
- آن دو نفر برادرند، و این سومی هم نسر خواهر آنهاست، این باند از یک خانواده تشکیل شده.

شخص ردیف سوم متهم است به قتل عمدی و فجیع و بیرحمانه حسین شکری نگهبان بانک و شرکت در قتل‌های عمدی عبدالرحمان نفیسی و تیمان و ایمان نفیسی به وسیله کمک کردن در کشیدن طناب در گردن آنها و شرکت در سرقت مبلغ بالغ بر یکصد و تئجاه میلیون ریال از نقود بانک مذکور بنحو مسلحانه با آزار و تهدید و ارباب و ...، لذا نظر به اعلام شکایت شکات مندرج در ثرونده، با توجه به اقرار صریح و روشن و آشکار و بی‌ثرده جنایتکاران فوق‌الذکر، اینها اعتراف صریح کردند، تلنگری به اینها زده نشده. ما همه مدارک را جمع‌آوری کردیم، مال بیت‌المال را تا دینار آخر گرفتیم، رفتیم از خانه، از جاهای مرموز و ثبیده‌ای که تنهان کرده بودند درآوردیم و همه را تحویل دادیم. تمام آلات قتاله را گرفتیم، این دومی منزلش، وافور، حقه وافور و نیزه‌های مبتدل کشف کردیم و اینجا هست. اینها اقرارشان مثل این نراغهایی که می‌بینید روشن و بی‌ثرده است. ناره‌ای نداشتند، ما همه دلایل را جمع‌آوری کردیم و سر سوزن شبهه‌ای نداریم که تمام این فجایع توسط این سه نفر انجام شده.

دادستان ادامه کیفرخواست را قرألت کرد:

- از توجه به وجود صحنه‌های بسیار غم‌انگیز و هولناک محل قتال که اینجانب بکرات آنجا را دقیقاً معاینه و مشاهده نموده‌ام که کف و سقف ساختمان بانک مملو و آغشته به خونهای ناک عزیزان شده و بیت‌المال قسمتی از اسکناس‌های بانک نیز غرق در خاک و خون و در زیر تارها شده است که البته نامبردگان قادر به بیرون بردن بقیه نولها نبوده‌اند و با عنایت به کشف مبلغ یک صد و تئجاه میلیون ریال وجه نقد از منازل نامبردگان که جاسازی نموده بودند که مبلغی است که نامبردگان از خزانه بانک شس از شکستن گاوصندوق به سرقت برده‌اند و با توجه به فرار متهمین و نظر به سایر اوراق و مندرجات ثرونده که هر برک آن سند و دلیل زنده‌ایست دالبر بر ارتکاب جنایات فوق‌الذکر توسط افراد مذکور، لذا ارتکاب جنایات منتسبه به متهمین موصوف بدون هر گونه

شبهه ثابت و محرز و کاملاً مسلم است. مستنداً" به ماده... که تمام قوانین مذکور نص صریح قرآن است یا ملهم از آن آیات شریفه، برای این آقایان از دادگاه عدل اسلامی تقاضای اشد مجازات را دارد. دادستان عمومی همدان. صلواتی ختم بفرمایید

صلوات فرستاده شد، ابتدا حاکم شرع از حضور امام جمعه و نماینده ولی امر، استانداری محترم و سایر مقامات استان تشکر کرده گفت:

- اجازه می‌خواهم شروع کنیم تا بلکه به نتیجه برسیم

شش مجدداً از همه تشکر کردند که برای تشویق و حمایت قوه قضاییه آمده‌اند و گفتند:

- باید از قوه قضاییه حمایت بشود و گرنه نین جراثومه‌هایی نمی‌گذارند آرامش و امنیتی در جامعه پیدا بشود. اینها صفحات سیاه تاریخ را سفید کردند. تاریخ بیاید و ببیند که این جراثومه‌ها نه کرده‌اند که بئه کونک را در خوابگاه خود و در کنار مادر خود سر ببرند...

ش از صحبت‌های حاکم شرع، جنایتکاران يك به يك تشت میکروفون فرا خوانده شدند و راجع به نحوه ورود به بانک و ش از آن جنایاتشان توضیح دادند. هر يك از آنها علیرغم اعتراف در مرحله بازترسی سعی داشت که دیگری را مقصر اصلی قلمداد کند، حسین حتی در بازجویی هم حسن را طراح سرقت معرفی کرده و همه قتلها را به او نسبت داده بود اما با مقابله حرفه‌ایشان مجبور به بازگویی قسمتهایی از واقعیات می‌شدند.

آنجا بود که کم کم همه نزدیکان و کسانی که تنها سخنی از حادثه شنیده بودند، گوشه‌هایی از حقیقت را از زبان سیاه عاملین جنایت می‌شنیدند. آنان که نمی‌شناختند، وقتی خود را به جای رحمان و خانواده‌اش قرار می‌دادند بر خود می‌لرزیدند و آنها که می‌شناختند گویی جسم و جان آنها بود که با تیغ سخنان اینان شرحه شرحه می‌شد. حیرت، نفرت و اضطراب نون ابرهای سیاهی بودند که در گذر لحظات آسمان دل شنوندگان را تاریک و ظلمانی می‌کرد. این نقل، داستان و افسانه نبود، بلکه خبر از انهدام زندگی‌هایی بود که تا نند روز نیش در کنار آنها و مانند آنها زندگی می‌کردند. از همه ناراحت‌تر آنها که نزدیکتر بودند. در کانون

این ضربات بی‌تا قرار داشت و این تنها مدد الهی بود که قلب و روان او از این شنیده‌ها Thrیشان نشد.

عجیب آن که، نه، عجیب نیست وقتی انسان مسخ شد از هر حیوانی درندتر و نشت‌تر می‌شود. این جانیان نه تنها تشیمانی در نهره نداشتند بلکه به خصوص حسین گلزار به گونه‌ای ناسخ می‌داد که گویی از يك فرد مطلع مطلبی را می‌نرسند و نه يك جانی. حاکم شرع را حاج آقا خطاب می‌کرد و درباره لولاها، در و اویز توضیح می‌داد. ادعا می‌کرد که بنه‌ها را خفه کردیم، اما باز نرس و دادستان تأکید کردند که گردن آنها بریده شده. باز نرس اشاره کرده که طبق اعلام Thrشکی قانونی جایی طناب در گردن بنه کونک دیده نشده، دادستان هم تعدادی از عکس‌های صحنه جنایت را در آورد و آنها را مرور کرد تا نند عدد از آنها را انتخاب کند، در این حال حسین که نشت میکروفون قرار داشت زیر نشمی به عکسها نگاه می‌کرد. دادستان نند تا از آنها را به حاکم شرع داد و نند عدد را هم توسط کسی به ردیف جلو رساند، آقا رحیم هم که در نیمکت‌های نشتی نشسته بود تعداد از عکس‌ها را دید. آیا این فرزند برادرش بود...

حسین که می‌خواست به هر نوع ممکن جنایاتش را تخفیف دهد دستانش را در هوا کنار هم آورد که نشان دهد بدون طناب هم می‌شود خفه کرد اما رأی Thrشکی قانونی بالاتر از دروغ‌های او بود.

وقتی از رضا خانیان سؤال شد که طناب را نطور دو نفری گرفتید، او مانند معلمی که از نفهمیدن شاگردش شکایت گفت:

- خب طناب دو سر دارد، يك سرش را من گرفتم و يك سرش را حسن حسن که علت دستگیری و کشیده شدن به این طرح بی‌فرجام را برادرش می‌دانست مرتب در ناسخ به سوالات Thrیک بودن با برادرش را تکرار می‌کرد که:

- من با برادرم Thrیک بودیم، نحوه سر بریدن همه نای دادشومه دادستان که مظلوم نمایی او را می‌بیند به جریان دستبند و انگشتر اشاره می‌کند و او هم می‌گوید:

- يك انگشتر دست زنش بود، خواستم درش بیارم نند، ولش کردم دادستان نرسید:

- ناقو نزدی

حسن نگاهي به دادستان كرد و با سر تأييد كرد.
حسين براي آن كه خوبي خود را نشان بدهد، در حالي كه براي تأكيد با انگشتش روي ميز مي‌زد، گفت:

- من ديدم كه حسن مي‌خواد انگشتر در بياره، گفتم نكن
رضا خانيان در ابتدا ماشين حمل ثول را از خودروهاي بانك كشاورزي
اعلام کرده بود و اکنون براي اين كه باقي حرفهايش را راست نشان بدهد
گفت:

- من نگفتم، ئون ماشين مال ثدرم بود و ثدرم يك عمر با شرافت..
صداي مردم بلند شد كه:

- بر اون ثدرت لعنت

حاکم شرع سعي داشت هر ئه دقيقتر بداند كه در هر قتل ئه كسي مقصر
اصليست لذا سوالاتي هم مي‌ترسيد از اين قبيل:

- اگر شما رها مي‌كرديد زنده مي‌شد يا نه...

حاکم شرع در آخرين سوالات رو به حسين كرد و گفت:

- ئه انگيزه‌هاي باعث شد كه شما اين كار را بكنيد؟

حسين ئيز مشخصي نگفت لذا براي او مثالي زد:

- يزيدي كه با امام حسين (ع) جنگيد، رياست مي‌خواست، صدام حسين كه
به ايران حمله كرد عامل قدرتهاي جهاني بود، حالا مي‌خواهم ببينم انگيزه
شما ئه بود؟

حسين گفت:

- ناداني

اين جواب شدت دناليت او را مي‌رساند، او كه در اين لحظات و در
جايي كه برگشت از آن محال به نظر مي‌رسد هنوز دست از اكاذيب
برنداشته و قصد فريب دارد تا شايد همئون يك كودك دبستاني بگويند
اشتباه کرده شس مجازاتش نكنيم. اين در حاليست كه او وعده خريد و
فروش خانه در شيراز را به برادر و شسر خواهر خود داده بود و
مي‌خواست تا با ثول و سرمايه مردم عيش و راحتي خود را فراهم كند.
در كنار انگيزه‌هاي شخصي كه در نفرت از شخصيت رحمان و حسادت
كينه‌آمیز به خانواده او داشت. او بود كه نفرتش را با جمله "تو زندگي من
را متلاشي كردي" در خزانه بانك به رحمان اعلام كرد و بغض و

عداوت ضد انسانیش را در قتل بی‌رحمانه دو کودک به اثبات رساند. اکنون می‌خواست تا با کلمه نادانی از بار عظیم این گناه‌شانه خالی کند. حسن رفت، حسین آمد، حسین رفت رضا آمد تا آن که سوالات خاتمه یافت و همگان دانستند آئنه باید می‌دانستند.

روی نیمکت اول را که در ابتدا خالی بود مدیرعامل بانک کشاورزی که کت و شلوار و تیراهن سیاه دربر داشت و دو همراه او ترکرده بودند. در فضای خالی بین اولین نیمکت و میز حاکم شرع نند مأمور، وکیل مدافع که در حال نوشتن نیزی بود و در کنار میز هم افراد دیگری به نشم می‌خوردند که آن فضای کوئک را تنگتر می‌کردند.

نوبت به وکیل مدافع رسید، دادستان کنار میکروفون ایستاده بود. وکیل مدافع، مردی که 55 ساله به نظر می‌رسید به همراه نند برک کاغذ و عینک خود که در دست گرفته بود نشست میکروفون قرار گرفت. دادستان خنده تلخی به او کرد و گفت:

- يك دفاع جانانه

وکیل شروع به سخن کرد، او که فشار اینهمه جانیات قلبش را مجروح کرده بود، صدای مردانه‌اش می‌لرزید. درحالی که صدایش اوج و فرود پیدا می‌کرد و از هر کلمه آن احساسات سرریز بود، نفس عمیقی کشید و با صدایی بلند، گویی که فریاد می‌زد، این شعر را قرائت کرد:

- آسمان بار امانت نتوانست کشید، قرعه کار به نام من بیئاره زدند و ادامه داد:

- به هر تقدیر قبل از شروع به مطلب لازم می‌دانم از کلیه اولیاء دم و بستگان این شهدای عزیزمان معذرت بخواهم، به آنها صمیمانه تسلیت بگویم. مخصوصاً" به تنها بازمانده...

صدای وکیل مدافع لرزید و لحظاتی ساکت شد، صدای مهمه گریه شنیده می‌شد، او ادامه داد:

- مخصوصاً" به تنها بازمانده خانواده نفیسی

شش با فریاد، درحالی که امواج صدایش روی هم می‌غلطید، همان جمله را دوباره تکرار کرد و صدای گریه شدیدتر شد:

- مخصوصاً" به تنها بازمانده خانواده نفیسی، يك دختر، از بین 5 نفر افراد يك خانواده، جناب دادستان در کیفرخواستی که قرائت نمودند از

طرف همه مردم شهر ادعانامه خودشان را قرابت کردند، بنده هم که یکی از افراد این شهر هستم باید عرض کنم که جناب دادستان، این مصیبتی است که گریبانگیر همه ایرانی‌هاست، هر خانواده‌ای که شنیدند ناراحت شدند، عزادار شدند، گرفتار شدند، گریه کردند. خب، به قول خودتون جرثومه‌های فساد، انسانهایی به صورت انسان و به سیرت حیوان، مرتکب جرمی شدند، جرم بزرگ، جرم سنگین. من هم برحسب حکم و دستور قانون ناگزیر هستم به عنوان وکیل مدافع آنها، از آنها دفاع کنم، خب.

وکیل مدافع سرش را لحظاتی به دستی که عینک را گرفته بود تکیه داد. دوباره نفس عمیقی کشید و گفت:

- جناب آقای دادستان شما يك طرف قضیه هستید، بنده مثلاً "يك طرف. اسم من هم وکیل مدافع است. در اینجا باید ببینیم مدافع یعنی نه، مدافع که؟ مدافع کلمه‌ایست در مقابل مهاجم، کسی که مهاجم است معمولاً "ظالم و کسی که مدافع است، مظلوم. بنده وکیل مدافع کدام يك از دو طرف قضیه هستم؟ وکیل مدافع مظلوم هستم یا ظالم؟ خودشان اقرار می‌کنند به این که ظلم کردند، خودشان اقرار دارند به این که ظالم هستند، شس بنده وکیل مدافع ظالم قرار می‌گیرم. متشکرم.

بعد از لحظاتی سکوت گفت:

- اجازه می‌خواهم مطالبی را عرض کنم اما احساساتم اجازه نمی‌دهد که زیاد وارد بحث بشوم، این سه نفر با تمهید مقدماتی، ظلمی را مرتکب شدند. دفاع من جز این نیست که از نیشگاه خداوند متعال بخواهم، استدعا کنم، اینها که به کیفر اعمال خودشان خواهند رسید لااقل از خداوند طلب بخشایش کنند، توبه کنند بلکه خداوند مکافات آن دنیا را به آنها ببخشد، مسلماً "حسین یا حسن یا رضا که نامی برخلاف آنه طینتشان هست بر خود گذاشته‌اند مرتکب شنیع‌ترین عمل شده‌اند، حرفی نیست، بنابر این بنده نمی‌توانم از اینها با آنه خودشان اقرار می‌کنند، با آنه خودشان در محضر حاکم شرع محترم و سرورانی که در اینجا تشریف دارند با زبان خودشان اقرار به این جنایات می‌کنند، دفاعی در حد بنده نیست که بخواهم از اینها دفاع بکنم. فقط باید برایشان طلب بخشایش بکنم. بنده دیگر بیشتر از این نمی‌توانم عرض کنم.

وکیل مدافع نشست. دادستان گفت:

- تا آنجا که به ما مربوط می‌شود، در آغوش گرم جمهوری اسلامی ما به این آقایان رحم کردیم، به همه اینها رحم کردیم. تمام جزایات قوانین جاریه، شرع انور و مصوبه مجلس را درباره اینها اجرا کردیم. وظیفه ماست، کار زیادی نکردیم. این ثرونده مطابق قانون وکیل می‌خواهد، وکیل مدافع هم باید دفاع کند از موکلینش هر نند شقی هستند ولی قانون ما فعلاً" این است و مصوبه مجلس است. ما هیئتی حقی از آنها دریغ نکردیم. ان‌شاءالله حکمشان هر ئه حاکم شرع تشخیص دهد توسط امت حزب‌الله اجرا می‌شود. فقط این مسئله توجه بفرمایید، آقایان، برادران عزیز، ما شهدای گرانقدرمان را هنوز دفن نکرده‌ایم. محاکمه تمام شد. این سرعت عمل جای تقدیر از این نیروهای مردمی کمیته، شهربانی، ستاه، اداره اطلاعات و سایر آقایان دارد. این مسئله به این تئیدیگی، نمی‌خواهم تبلیغ کنم. این مسئله ابعاد تئیده‌ای دارد که تا جنوب کشیده شده بود. هنوز اجساد عزیزان ما دفن نشده، تدفین نشده محاکمه ما تمام شد. اینجا باز هم جا دارد از بازترس این ثرونده ستاسگزار ی شود.

حاکم شرع گفت:

- اولیاء دم تشریف بیاورند جلو، ندرش، دخترش، مادرش، مادر آن خانم، ندر آن خانم بیایید جلو

در این وقت روان مردم نون سیم‌هایی بود که به شدت کشیده شده باشد. ابعاد جنایات روح آنان را در خود فشرده بود اما این سنگینی و این درد برای هیئتی کسی سنگین‌تر نبود مگر برای نزدیکترین افراد، همه مترصد بودند تا نهره بازماندگان اصلی را ببینند و انعکاس مطلب را در آنها ببابند و این خود مرثیه دیگری بود در کنار ماتم از دست رفتگان، از کنار نیمکتها ابتدا ندر و مادر شهید حسین شکری به همراه برادر و همسر او که کودک شیرخواره‌ای را در بغل داشت جلو آمدند، برادر حسین شکری روی دست خود می‌زد و سر تکان می‌داد، ندر او نشت میکروفون قرار گرفت، با نزدیک شدن بی‌تا که عمو رحیم و دایی عباس در کنارش بودند همه جمعیت بلند شد، حاکم شرع دعوت به سکوت کرد:

- آقایان ساکت باشند

قاضی که می‌خواست بداند نظر اولیاء دم با اطلاع از این که قاتلین نه کسانی هستند و نه کرده‌اند ابراز می‌شود رو به ثمر حسین شکر کرد و از او پرسید:

- نه می‌خواهی

- قصاص

- کدام ثمرت را کشته؟

جوابی مشخصی نداد، همراهان او گفتند که گوش او سنگین و زبان فارسی را خوب نمی‌فهمد

از مادر شکر پرسید:

- مادر شما نه می‌خواهید؟

- قصاص

در این حال که سوالات مطرح می‌شد، با رسیدن بی‌تا به جلوی نیمکت‌ها، مدیرعامل بانک کشاورزی به کناری خود زد و بی‌تا را نشان داد، ظاهرًا "می‌خواست مطمئن شود که بی‌تا همین است، بعد درخواست و با او صحبت کرد. وقتی بی‌تا رو به او و جمعیت ایستاد صدای گریه جمعیت به گوش رسید. حسین شکر هم شهید شده بود اما او یک نفر از یک خانواده بود که رفته بود اما خانواده بی‌تا شهید شده و او یک نفر بود که مانده بود، مردم حساسیت ویژه‌ای به او داشتند. نوبت به بی‌تا رسید، او با نهره بهت زده و مات در حالی که نادر مشکي به سر کرده بود نشست میکروفون قرار گرفت. سرش را به دیوار تکیه داد و با نهمان نیمه باز به حاکم شرع نگاه کرد. حاکم شرع اسمش را از کناری‌ها پرسید و بعد رو به او کرد و گفت:

- خواهرم، دخترم..

صدایش در گلو شکست و گریه جمعیت موج برداشت و او ج گرفت، نش از نند لحظه ادامه داد:

- از که شکایت داری؟ ترا شکایت داری؟ بیان کن

صدای بی‌تا هم‌نوا افرادی بود که در بستر بیماری هستند، ضعیف و کم توان، با کلماتی بریده بریده پاسخ داد:

- ترا شکایت نداشته باشم، از کسانی که دو تا برادرمو، ندرمو که عمر خودشو وقف بانک کرده بود کشتن، در واقع شهید کردن

موج گریه همنان در نشیب و فراز بود. حاکم شرع ترسید:

- آنها نه کردند

- همین نیزهایی که خودشان گفتند

- نه می‌خواهی

- قصاص

صدای گریه باز هم شدت گرفت، بعد بی‌تا به یاد سفارش عمو رحیم افتاد و گفت:

- می‌خوام که بعد از دادگاه نیم ساعت دست عموم بستاریدشون، فقط نیم ساعت

- ندر بزرگ داری؟

- بله، یکی اینجا، یکی هم خوزستان

- نیامده

حاکم شرع نگران کار قانونی بود، باید ندر رحمان هم قصاص می‌خواست، دادستان برای اطمینان گفت:

- ندر قادر به حرکت نیست، گفتند بر اثر شنیدن این خبر سگته کرده، قرار است با شست تصویری شکایتشان را بر ایمان بفرستند.

حاکم شرع ترسید:

- می‌دانی کدام ندرت را کشته

بی‌تا گفت:

- شنیدم

بعد آقای طاهریان و مادر بزرگ آمد و آنها هم قصاص خواستند. شب به نیمه نزدیک می‌شد و دادگاه کم کم به آخر می‌رسید. کشتی طوفان زده جمعیت به گل نشسته، سرها به دوران افتاده و نگاهها خیره و مبهوت گشته است. برای آخرین بار از متهمین سوال شد که دفاعی دارند یا نه، آنها هم گفته‌های قبلی خود را مجدداً تأیید کردند. تنها حسین خواست تا قسمتی از کشتن بئه‌ها را به گردن حسن بیاندازد که وقتی حرفهای قبلی او را یادآوری کردند، بعد از ادای نند کلمه مبهم گفت:

- گفتم که قبول دارم!

وکیل مدافع هم برای بار دوم به جایگاه رفت و اعلام کرد:

- نون هر سه نفر متهمین مفاد کیفرخواست را قبول نموده‌اند، بنده دفاعی ندارم. از دادگاه محترم کمال ستاس را به خاطر رسیدگی به نئین ثرونده سنگینی دارم

حاکم شرع از جای خود برخاست و گفت:

- دادگاه ما به انجام رسید و به اتمام هم رسید و همه شما مشاهده فرمودید که این آقایان، جانی‌ها اقرار به جنایت خودشان کردند و ان‌شاءالله، فقط من از شماها تقاضا دارم که فرد فرد شما دعا بفرمایید که قوه قضاییه و دادگاه شخصی این دادگاه در این حکم خداوند تبارک و تعالی نصرت بدهد اونئی که خواست خود خداست، اونئی که حکم الهیست درباره اینها اجرا بشود و حق مظلوم از ظالم گرفته بشود و آن آیه شریفه‌ای که می‌فرماید در قصاص حیاتی هست، یعنی آن زندگی، آن آرامش جامعه احیا شود، ان‌شاءالله خداوند به ما توفیق بدهد. سه تا صلوات برای ارواح شهدا و روح حضرت امام و ارواح این شهدای حادثه ختم کنید

مرحله اول دادگاه برای صدور حکم به ثایان رسید. تمام سلول‌های بدن آقا رحیم آتش گرفته بود، کشته شدن برادر بزرگتر، برادری که نور نشم اهل فامیل و او بود از یک طرف، نحوه جنایت به یک طرف، آن خیانت و نستی عامل اصلی هم به یک طرف. کسی که بارها و بارها رحمان به او کمک کرده بود، و آقا رحیم خبر داشت. او و علی‌آقا تصمیم گرفتند تا به آنها دست نثیدا کنند. شنیدند که می‌خواهند به آنها شام بدهند، اعتراض می‌کنند، یکی می‌گوید:

- بگذارید شام بخورند تا فردا بدانند نه بر سرشان می‌آید البته آنها هم شامشان را خوردند.

آقا رحیم و علی‌آقا مطلع شدند که آنها را به زندان منتقل کرده‌اند. به سمت زندان حرکت کردند اما آنها را راه نداند. آن دو که وجودشان یک ثارنه آتش شده تهدید می‌کنند که اگر در را باز نکنید طناب به در می‌بندیم و با ماشین در را از جا درمی‌آوریم.

رئیس زندان که خشم آنها را دید، اجازه داد تا وارد شوند. جنایتکاران را به دفتر رئیس زندان آوردند، علی‌آقا گردن حسن را گرفت و بلند کرد، او نون کیسه‌ای ثر گاه از زمین بلند شد، مأمورین دخالت کردند و آقا رحیم به علی‌آقا گفت:

- تو برو، اگر بماني من را هم نمی‌گذارند
علي آقا بیرون آمد، آقا رحيم رو به حسين کرد و گفت:

- نرا این کار رو کردی

حسين هم در کمال وقاحت گفت:

- اشتباه کردیم

- نرا خودتان را اشتباهی از ثنث بام ثرت نکردید

با این حرف عصبانیت آقا رحيم شعله کشید و نون شيری خوفناک بر سر آنها نازل شد. دقایقی بعد مأمورین مداخله کردند و آن دو بازگشتند.

حکم دادگاه هم صادر شد که خلاصه‌ای از آن به این قرار است:

- در خصوص اتهامات آقایان 1- محمدحسين گلزار 27 ساله 2- غلامحسن گلزار معروف به حسن 28 ساله 3- رضا خانیان معروف به حاج آقا 23 ساله.

شخص ردیف اول دالبر بر ارتکاب دو فقره قتل عمدی فجیع ایمان نفیسی 4 ساله و تیمان نفیسی 12 ساله و شرکت در قتل‌های دیگر و شرکت در سرقت مسلحانه منتهی به ربودن مبلغ در حدود يك صد و تتهجاه میلیون ریال از نقود بانک کشاورزی همدان و ارتکاب اعمال منافی عفت و نگهداری نارنجک جنگی و فشنگ‌های جنگی.

متهم ردیف دوم به دو فقره قتل فجیع عمدی مرحوم عبدالرحمن نفیسی و مرحومه فاطمه طاهریان با کیفیتی که در کیفرخواست آمده و وارد گردن ضربات و جراحات به آنان و حسين شکری و شرکت در سرقت مسلحانه که منتهی به ربودن مبلغ در حدود يك صد و تتهجاه میلیون ریال از نقود بانک کشاورزی و ارتکاب فعل حرام و شرکت در قتل عمدی حسين شکری.

متهم ردیف سوم دالبر بر قتل عمدی بی‌رحمانه حسين شکری و شرکت در قتل عمدی عبدالرحمن نفیسی و کمک در قتل‌های تیمان و ایمان و شرکت در سرقت مبلغ يك صد و تتهجاه میلیون ریال از بانک کشاورزی و انجام فعل حرام.

با توجه به اقرار اولیه در بازترسی و اقرارشان در محضر دادگاه در حضور تقریباً " صد نفر، بزه انتسابی محرز و مسلم و ثابت می‌باشد طبق ماده... و آیه "و من قتل مظلوما" فقد جعلنا لولیه سلطانا" حکم

محکومیت متهم ردیف اول 173 ضربه شلاق و در مورد دو فقره قتل حکم محکومیت متهم مزبور را به قتل و اعدام به عنوان قصاص که اولیاء دم مقتولین مأذون هستند با سیف در میدان آرامگاه اجرا نمایند.

مستندا" به ماده... و آیه شریفه "ولکم فی القصاص حیوه یا اولی الباب" حکم محکومیت متهم ردیف دوم به تحمل 144 ضربه شلاق و سه ضربه جرح به عنوان قصاص در صورت امکان و در مورد قتل دو فقره و شرکت در قتل حکم محکومیت متهم مزبور به قتل اعدام به عنوان قصاص که اولیاء مقتولین مرحومه فاطمه و عبدالرحمن مأذون هستند با سیف در میدان آرامگاه حکم را اجرا نمایند.

مستندا" به ماده... حکم محکومیت متهم ردیف سوم به تحمل 120 ضربه شلاق و سه ضربه نفاق در صورت امکان به عنوان قصاص که خود اقرار نمود، سه ناقو به رئیس بانک زدم و حکم محکومیت فرد مزبور در مورد یک فقره قتل و شرکت در قتل رئیس بانک به قتل اعدام به عنوان قصاص که اولیاء دم مقتول مرحوم شکری مأذون هستند به توسط دار در میدان آرامگاه اجرا نمایند.

حاکم شرع توضیح می‌دهد که به کار بردن واژه فعل حرام موجب اشتباه نشود منظور این است که کسی وارد حریم خانه کسی شده و در شرایطی که او در خوابگاه خود بوده او را ببیند و لاغیر. این مطلب را دادستان نیز در اوایل دادگاه یادآوری کرده بود.

حکم به اطلاع جانین رسانده شد و همه آنها به حکم اعتراض کردند. ثرونده مجددا" بررسی شده و با توجه به این که هیئ دلیلی از سوی آنها اقامه نشده حکم ابقاء می‌شود. ثرونده به نماینده دیوان عالی کشور رسانده شده و ایشان هم اعتراض را مردود اعلام می‌کنند. ثرونده به اجرای احکام فرستاده می‌شود.

آن شب به صبح رسید و محکومین برای اجرای حکم به میدان آرامگاه آورده شدند، ترشک قانونی آنها را معاینه کرد، همه سالم بودند.

آقا مصطفی از مراسم مجازات تعریف می‌کرد:

- دور میدان جمعیتی انبوه که به خیابان کشیده بود و حتی بر روی درختها و تشتبامها رفته بودند دیده می‌شد. سرها هم به طرف میدان بود

و سکوت نادر خود را ثهن کرده بود. در نشست بام استانداری در زیر روکش برزنتی نند ردیف صندلی نیده بودند و افراد سرشناس شهر به همراه مساولینی که از تهران آمده بودند از جمله امام جمعه همدان، وزرای کشاورزی و بازرگانی، رئیس بانک مرکزی، رئیس کل شهربانی و مدیرعامل بانک کشاورزی حضور داشتند. یک حلقه از تلیسها گرداگرد محدوده میانی میدان حلقه زده و مانع ورود مردم به محل برگزاری حکم می شدند. امام جمعه همدان نشست میکروفون قرار گرفت و مطالبی را ایراد کرد. دادستان هم به نوبه خود سخنانی را بیان داشت که در مطلع آن این شعر نیز قرابت شد:

دیدي که خون ناحق ثروانه شمع را - مهلت نداد که شب را سحر کند
جانیان را از آمبولانس بیرون آوردند، اکنون همه مردم می توانستند
نهره دؤخیمان را که در زاویه و احاطه مأمورین بودند ببینند. این اولین
باري بود که ترس در صورت حسین گلزار دیده می شد. اضطراب و
نگرانی از خطوط درهم رفته صورت او نثیدا بود. آن دو دیگر هم
مجسمه هایی بودند که تنها تلهای متحرکی داشتند. لحظه ای بعد دو برادر
دوزخی بر روی الوار بسته شده با طناب آنها را بر روی ثوب مهار
کردند. ضربات شلاق شروع شد، دردی که اگر وجدان مرده آنها را بیدار
نمی کرد، سینه مشتعل مردم را تسلی می بخشید. این مقدمه ای بود برای
خروج نکبت بار ایشان از این دنیا و ورودشان به عذاب جاویدان الهی.
دو مرد قوی هیکل که تمام بدن آنها در ثوشش بادگیر زردرنگی بود
که کلاه آن را هم بر سر کشیده بودند در بالای میدان آرامگاه ظاهر شدند،
نهره های این دو با روثوشی سیاه که تنها دو سوراخ برای نثسما- به
بیرون داشت نثوشیده شده بود. در دست هر یک، یک شمشیر بلند قرار
داشت که وقتی دستشان آویزان بود، سر آن تا نزدیک زمین می رسید. برق
غیرت الهی در روی شمشیرها می درخشید. آنها نند قدم در آن بالا زدند،
برادران گلزار بسته بر الوار در لبه سقف بالایی و در نزدیکی ستون
روی مقبره ابن سینا در انتظار مجازات نهایی بودند. در نشست آن دو مرد
جمعیتی از تلیس و افرادی با لباسهای عادی به نثس می خوردند، آقا رحیم
هم جایی در بین آن افراد بود. بعد از نند لحظه به ناگاه گویی به آن مردان
زردثوش فرمانی رسیده باشد هر یک با نابی در برابر گردن یکی از آنها

قرار گرفت. شمشیر را تا نزدیکی سر خود بالا آورده و متهم ردیف دوم با یک ضربه شمشیر و محکوم اصلی با سه ضربه شمشیر، سر از بدنش جدا شد، مردم با شعارهایی مثل "تلیس انقلابی، تشکر، تشکر" ستاس خود را از مقامات مسلول در دستگیری و اعدام مجرمین اعلام می‌کردند. نفر سوم را از یک طناب که به جرثقیل متصل بود آویزان کردند، یک تایش را دقیقه‌ای حرکت داد و سشس برای همیشه از حرکت ایستاد. مردم خشمگین گلوله‌های برقی را به سمت او تراتاب می‌کردند. البته این همه ماجرا نبود.

...

حکم در حالی اجرا شد که ثیکرهای شهدا در 5 تابوت نوشیده شده با ثارنه سیاه و گل در استانداری قرار داشتند. وقتی جنازه جانیمان در خاک غلطید، 5 تابوت که دو تاي آنها کونک بودند بر امواج دستهای مردم قرار گرفت. حسین شکری به روستای خود برده شد و ایمان و مهین به سمت باغ بهشت همدان برده شدند.

جمعیت بسیاری در باغ بهشت جمع شده بودند، گویی همه مردم همدان برای وداع آمده‌اند. برف می‌بارید و بر لباس سئید ایمان و مادرش دانه‌های برف می‌نشست. خاک سرد آغوش باز کرده بود تا دو عزیز و دو خاطره را در خود بگیرد. آخرین نگاههای لرزان از نس ثرده اشک بر دو موجود سئیدی دوخته شده بود که می‌خواستند تا دقایقی دیگر ثاره‌هایی از قلب دوستان خود را هم با خویش ببرند. بی‌تا هم باید با مادر و برادر کونکی که در دستهای او بزرگ شده بود خداحافظی می‌کرد. مهین و ایمان در آرامگاه خود قرار گرفتند و حسرت دیدار خود را تا روز موعود باقی گذاشتند. بی‌تا در خاطرات خود نوشت:

- صبح زود آدمم خانه مامان بزرگ، بقیه هم به همدان آمده بودند. طرفهای ساعت 9 همه از خانه خارج شدند تا شاهد اعدام قاتلان باشند، مرا همراه خود نبردند. عمو علی از نشست تلفن مراحل اعدام قاتلان را گزارش می‌کرد. ساعت 12 ظهر بود که به قبرستان رفتیم. نئسمانم کورباد مادر قشنگ و ایمان مرا درحالی که آرام خفته بودند با لباس سئید توي قبر گذاشتند. مدیر مدرسه و همه بئه‌ها و می‌توانم بگویم همه شهر آمده بودند. از نشست ثجره با نئسمان غمگینم به آسمان عزادار که برفها نرخرزان از

آن بر روی شهر فرومی‌ریختند می‌نگریستم و بعد از آن به سالن بانك رفتیم. مقامات به من تسلیت گفتند و من هم کمی صحبت کردم. ساعت 5 بعداز ظهر به طرف اندیمشك حرکت کردیم.

کاروانی به همراه دو شهید، رحمان و شرش ثیمان به سمت خاکهای گرم خوزستان حرکت کردند. کاروانی از ماشینها که آمبولانس سئید رنگ را در نگین داشتند. بیتا و ثدر رحمان و دایه در یکی از ماشینها بانك کشاورزی بودند. دایه هیئ سخن نمی‌گفت. همه خیره و در خود بودند. جاده‌های ترثی و خم طی می‌شد و در هر جایی که شهر یا دهی بود، بلندگوی آمبولانس اعلام می‌کرد که آنها شهدای بانك کشاورزی را با خود حمل می‌کنند. هر جا شعبه‌ای از بانك کشاورزی بود، کارکنان آن با دسته‌های گل به تیشباز می‌آمدند. این غمبارترین باریست که بیتا در طول عمر خود از این جاده عبور می‌کند. خورشید آرام آرام در افق غروب می‌کرد و بیتا در فکر این بود که امشب بر مادر و برادرش نه خواهد گذشت؟ در سحرگاه، کاروان به اندیمشك رسید.

بیتا نوشته است:

- ساعت 4/5 به اندیمشك رسیدیم. حقیقتاً که زمان به کندي می‌گذشت یا شاید من این طور احساس می‌کردم. در تمام طول راه به سرنوشتم و به خانواده‌ام فکر می‌کردم، به این که نه کنم. همه گریه می‌کردند، همه بیدار بودند و از هر گوشه خانه صدای جیغ و فریاد به گوش می‌رسید. تا ساعت 9 صبح مثل سیل آدم بود که به اینجا روانه می‌شد. نوای قرآن آرامش روح من بود. رأس ساعت 9 به طرف بهشت علی رفتیم و بابا و ثیمان را به خاک ستردیم

به این شکل در روز جمعه 27 بهمن 1368 ثیمان در کنار ثدرش رحمان در کنار صدها شهید دیگر به خاک سترده شدند و نامشان که به بزرگی برده می‌شد کودکی بود که باید برای احیای ارزشها رشد کرده و یاد آنها را در دلها شعله‌ور می‌کرد.

در یکی از نامه‌هایی که از طرف کسی که خود را "یکی از دوستان خانوادگی شما" خوانده بود و برای بیتا فرستاد شده بود این متن به نشم می‌خورد:

- بیتا خانم، روز جمعه که برای خاک ستاری ثدر و برادرت به بهشت علی دزفول آمده بودم و شما را در آن حال که بوسه بر عکس‌ها می‌زدید دیدم، من با حالت گریان این شعر را برای شما سرودم
باورم نیست ثیمان و ثدر رفتی و خاموش شدید
ترك من كردي و با خاك هماغوش شديد
خانه را نوري اگر بود ز رخسار شما بود
اي تراغ دل من از نه تو خاموش شدي
در زیر نامه هم تأکید کرده بود:

- اگر خواننده نامه شخص دیگری بود، خواهش و تمنا می‌کنم نامه را به این دختر دل سوخته بدهید زیرا این شعر را با دلی ثر از غم و در حالی که فشار بغض گلویم را خفه می‌کرد نوشته‌ام و گرنه هرگز شما را نخواهم بخشید. با عرض تسلیت.

این واقعه در درجه اول رنجی غیر قابل وصف برای خود شهدا داشت که در آن دقایق و لحظات نه‌ها کشیدند، من در کتاب *نهل حدیث* حضرت امام نکته‌ای دیدم که نگاه دیگری را به این حرمانها طلب می‌کرد آنجا آمده است: "دیگر از نکات ابتلاء مؤمنین آن است که در اخبار به آن اشاره شده است که از برای آن‌ها درجاتی است که به آن‌ها نایل نشوند مگر با بلیات و امراض و آلام...." و نیز حدیثی از حضرت صادق (ع) آورده‌اند که: "فرمود: همانا بزرگی مرد هر آینه با بزرگی بلا است. و دوست ندارد خدا قومی را مگر آن که مبتلا کند آن‌ها را".

روزها آرام آرام می‌گذشت، در همدان، از مأمورین با انواع ناداشها قدردانی به عمل آمد و این مأموریتی بود که آن را به انجام رساندند اما خاکستر زمان نتوانست این آتش را در سینه نزدیکان خاموش نماید. دور و نزدیک برای تسلیت می‌آمدند به طوری که بیتا جدایی از غم بی‌حد خود در کانون فغان دسته‌های عزادار هم واقع شد. اکنون خانه ثدر بزرگ - حاج کریم نفیسی - که سالیان جوانی ثدر او را در خاطره‌اش ثبت کرده بود، مأمونی بود برای ماندن و برای بودن. درخت نارنج حیات ستونی بود که می‌شد بر آن تکیه کرد و حرفهای ناگفته را گفت.

نامه‌ها و پیام‌های تسلیت می‌رسیدند و هر کدام سعی داشتند تا ذره‌ای از این بار سنگین را سبک کنند در این میان آقای رحماندوست برای او نئین نوشت:

خانم بی‌تا نفیسی، دختر عزیز و به غم نشسته‌ام

سلام علیکم

مصیبتی که به خانه دل تو وارد شده، مصیبتی نیست که با تسلیت گفتن کم شود. اندوه بزرگی است. بلاي جانسوزي است که خدا فقط به دوستان خود نئین گرفتاری‌هایی را هدیه می‌کند تا روح بندگان خویش در بلاهای بزرگ آبدیده شود.

مرگ واقعیتی است که دیر یا زود به سراغ همه می‌آید. هر روز هزاران کودک نوجوان، جوان و ثیر به دنیای ابدی کوی می‌کنند. مهم این است که انسان چگونه زندگی کند و در نه حالی بمیرد. تا آنجایی که خبر دارم ندر و مادر تو خیلی خوب زندگی کرده‌اند. یکدیگر را دوست داشته‌اند، مهربان بوده‌اند، بخشنده بوده‌اند. به دوست و غریبه کمک کرده‌اند و خلاصه زندگی خدائسندانه‌ای داشته‌اند. در ثایان این زندگی خدائسندانه هم با مرگی سرخ و شرافتمندانه به دیار دوست شتافته‌اند و کشوری را در عزای خویش سیه ثوش کرده‌اند. ندر و مادر تو خوب زندگی کرده‌اند و خوب به بارگاه الهی راه پیدا کرده‌اند. واقعیت زندگی و مرگ را به بهترین وجه ثست سر گذاشتند. کاش من هم به خوبی آنها زندگی کنم و به خوبی آنها بمیرم. خیلی‌ها زندگی می‌کنند و حتی در ثایان عمر شهید می‌شوند اما افتخاری به این بزرگی را از خود به یادگار نمی‌گذارند، این افتخار بزرگ که تو در آغوش آننن ندر و مادری ثرورش یافته‌ای، بر تو ارزانی و مبارک باد.

این درد افتخارآمیز را باید تحمل کرد. شکیبیا باش که خدا شکیبیایان را دوست دارد. "آدم به اندازه دردهایی که دارد بزرگ است". بی‌دردها همیشه حقیر و فرومایه‌اند. زنان و مردان بزرگ دنیا همیشه در کوره درد ثروریده شده‌اند و بر دل جهانیان نشسته‌اند. بزرگ باشد، بزرگ زندگی کن و به روح ثرافتخار ندر و مادرت که تمام ایران را با مرگ حماسی خویش سیه‌ثوش کردند لبخند بزن... اول اسفند 1368

با كمك خداوند بزرگ، بيٲا آهسته آهسته جاي خود را يافت. او به مدرسه رفت و معلمان مهربان تمام توان خود را به كار بستند تا اوقات خالي او با درس تر شود و او هم سعي كرد، از لبه تر نگاه بي حاصلتي خود را بالا كشيد و قدم به دشت اراده گذاشت. نند تن از دخترهاي خونگرم جنوب، همكلاسيها و همسايهها همان دختري كه دو سال تيش او را ترك گفته بود به سراغش آمدند. فاميل هم به نوبه خود سعي داشتند تا او را به گردش، به سينما و هر جا كه مي شد ببرند و خواستههاي او را اجابت كنند. اما اين دردي نبود كه با هيئ يك از اين ها فراموش شود. گر نه او درس مي خواند و به گردش مي رفت اما آن مغناطيس بزرگ و ناثير، آن صداي همهمه درون كم كم قدرت تيدا مي كرد و بلند مي شد و ناگاه با تمام قدرت ظهور مي يافت و ساعاتي بعد دوباره به نهانگاه مي رفت تا موج بعدي. همه با او بودند و او تنها بود. شبها تا ساعتها بيدار مي ماند و نزديك سحر به خواب مي رفت.

نند ماه بعد براي جمع آوري اثاثيه به همدان رفتند، خانه ساكت و خاموش بود، روزي كه رحمان با خانواده اش به آن خانه آمده بودند و كارتنها را باز مي كردند، صداي خنده و شوخي به گوش مي رسيد و اکنون نواي خفيف گريه. بيٲا در فضاي خفقان آور كمك مي كرد كه ناگهان ئيزي ديد كه حالش را دگرگون كرد.

يك ديس ئيني شكسته، اين ديس از دست او افتاده بود و براي آن كه مادرش ناراحت نشود آن را در جايي تنهان كرده بود و اکنون آن ديس آنجا بود.

...

در زير درخت نارنج حياط دايه بيٲا در دفترش اينطور نوشته است:
ايمان كوئولو سلام،

ايمان كوئولو امشب خيلي غمگينم، خيلي، آنقدر غمگينم كه دلم مي خواهد سر به ديوار بكوبم، دلم مي خواهد فريادت كنم و تو را طلب كنم و بخوانمت و بخواهمت. آه ايمان كوئولو كاش مي دانستم كجايي، كاش مي دانستي نقدر دلم براي تنك شده. نمي دانم شايد اگر مي دانستي لااقل بعضي شبها سري به من مي زدي، كاش مي شد فقط براي نند لحظه دوباره ببينمت ...

يك بيت شعر از حافظ شيرازي به يادم آمد، نه تو او را نمی‌شناسي،
عمر کوتاهت به تو مجال شناختن او را نداد. اجازه بده تا برایت بخوانم:
درون من خسته دل ندانم کیست که من خموشم و او در فغان و در
غوغاست

ایمان ناراحتت کردم؟ بسیار خوب من را ببخش، دست خودم نیست.
غمت کم مانده دیوانه‌ام کند. تو که من را خیلی دوست داشتی، نرا اینطور
بدون خداحافظی ترکم کردی، این که شرط انصاف نبود... راستی نه خبر
از مامان جون و بابا از داداشی نه خبر؟ خوش به حالت راستی راستی که
بهت حسودیم می‌شه.

راستی ایمان جون آن درخت نارنج قدیمی توی خانه دایه اینها یادت
هست؟ همان درخت که بابایزرکُ خیلی دوستش داره. الآن من زیر همین
درخت نشسته‌ام. ماه هم زیبایی زیبا در گوشه آسمان روبرویم نشسته. من
همیشه تو را توی ماه می‌بینم، باور نمی‌کنی؟، اما من شوخی نمی‌کنم
مثلاً "همین الآن حتی داری به من لبخند می‌زنی."

ایمان کوئولو، می‌گویند تو توی بهشتی، راست است؟ خوب بگو ببینم
آنجا نطور است؟... بگذار نشمه‌ایم را ناک کنم، اشک امانم را بریده است.
ایمان کوئولو تازه از همدان آمده‌ام. نرا تو را آنجا گذاشتم؟ گریزی نبود،
برای خاطر مامان بود، ایمان جون ای کاش می‌شد مامان هم آنجا نباشد.

داشتم می‌گفتم، تازه از همدان برگشته‌ام، باور کن فقط برای خاطر تو
و مامان آمدم. سکوتی سرد و سنگین بر محیط غمناک و بی‌روح قبرستان
حکمرمایی می‌کرد. مثل تَرده سینما لحظه لحظه‌های روز 25 بهمن که
آن بدن لطیف و نازنین را به خاک سرد و بی‌روح ستردیم از جلوی
نشانم گذشت. نرا گذاشتم؟ راستی نرا؟ اگر بدانی ایمان، دلم می‌خواست
لحد سرد و سنگین را از جا بکنم، خاک را بخراشم و بیرون بکشم.

ایمان یادت هست آن روز که فقط نند ماهت بود، يك روز خسته‌ام
کردی، من هم کتکت زدم؟ مرا خواهی بخشید، می‌دانم که می‌بخشی تو
خیلی مهربانی خیلی..

آه خداوندا، باز هم صفحه کاغذ تار و لرزان شد، ایمان برای من از
خدایت، همان خدایی که مال من هم هست و تو اکنون در وادی رحمتش
هستی، صبر بخواه، غمت جانکاه است، بدان که تا مغز استخوان سوختم.

ماهها گذشت، بی‌تا سالهای دبیرستان را پشت سر گذاشت. گرنه ذهن آدمی نون جویباری مواج در حرکت است و حوادث و اتفاقات هم‌نوع تنه‌های خاکی مسیر بسته به بزرگی آنها. از اشتغالات روزمره کم‌کم شسته و محو می‌شوند اما گاه حادثه آنقدر بزرگ است که هم‌نوع صخره‌ای بزرگ همواره سایه خود را بر آن جویبار خواهد افکند. در کلاس درس نشسته بودم، استاد روحانی گفت:

- می‌دانید ترا شبهای جمعه انسان حالت بهجت و سرور را حس می‌کند ولی برعکس عصر جمعه این بهجت و شادی جای خود را به گرفتگی می‌دهد؟ علت آن این است که در شب‌های جمعه ارواح مؤمنین به سوی ما می‌آیند و نون همه مؤمنان امت واحده و اجزای یک تیکرند، با آمدن آنها این تیکر کاملتر شده و لذا انسان ناخودآگاه از این کمال احساس شادی می‌کند اما عصر جمعه که ارواح باز می‌گردند، این دوری احساس دل‌تنگی را زنده می‌کند

و این‌نین است وقتی که عزیزی از دست می‌رود، گویی قسمتی از وجود انسان را هم با خود می‌برد و لذا شادی بعد از او دیگر مانند شادی قبل از او نیست. دنیا بدون آن یار، دیگر آن دنیای سابق نیست. بی‌تا هم دنیای جدیدی را تجربه می‌کرد، دنیایی که رنگ باخته و سرد شده بود. دنیایی بدون آنها.

گه گاه من یاد گذشته می‌کنم، وقتی کونک بودم، وقتی همه جوانتر و شادابتر بودند و من در دنیای کودکی خاطراتی را در ذهن می‌سازم که نمی‌دانستم یادآوری آنها برای باقی سالهای عمر غمی آمیخته با دل‌تنگی را در دلم زنده می‌کند، وقتی به خانه قدیمی که دیگر کسی در آنجا زندگی نمی‌کند و از هیاهو خالی شده نگاه می‌کنم که آهسته آهسته تخریب می‌شود وقتی در کوته‌های قدیمی اصفهان می‌روم می‌بینم که قسمتی از وجودم در آن کوته‌ها جاریست. اما هنوز اطرافیان هستند، هنوز صدای افراد خانواده را از گوشی تلفن می‌توان شنید، اگر موهای مادر سفید شده و اگر نثر بیمار است، هنوز هست اما برای کسی از گذشته‌اش بریده شده شاید مانند آن کودک مفلوجی باشد که در تاریک و روشن یک غروب او را دیدم،

روي صندلي نرخداز خود، در جلوي يك مغازه نشسته بود. در نور رنگ
ثريده مغازه نگاه مغمومش در نگاه من افتاد. هنوز نند قدم دور نشده بودم
كه صدای شاد و فریاد بئه‌هاي همسن او را شنيدم كه در خيابان به دنبال
توت می‌دويدند. او می‌دانست كه ناهاي نحيفش فریاد شاد او را با خود
برده‌اند و او تفاوتی تلخ با كودكان ديگر دارد اما تن به قضا داده بود. اگر
نبود نور عنایت الهی و توجه خداوند كريم به بندگانش، بيتا امروز ديگر
بيتا نبود.

يك بار كه با قطار از جنوب برمی‌گشتيم، يك خانم دزفولي نسبتاً
مسن در كوته ما بود. بعد از صحبتهاي مختلف از بيتا پرسيد:

- برادر، خواهر داري؟

- نه

- تنها دختری!

- بله

- ش بايد نهار تا بئه بياری تا بشن خواهر و برادر و دختر و شرت،
مادرتا هم می‌یاری از شون نگهداری كنه، مادرت بئه دوست داره؟

- نه عرض كنم؟

- حتماً " دوست داره... "

بيتا به خواست ندر خود، به دانشگاه فكر می‌کرد و روزهاي زيادي را
با انبوه كتابها به شب رساند. تصميم گرفت تا براي كلاس كنكور با يكي
از دوستان خود به تهران بيايد. نيزي از شروع كلاسها گذشته بود كه
حاج كريم نفیسي فوت كرد و اين بهانه‌اي بود كه آقای رحماندوست و
خانمش بيتا را تيش خود نگه دارند تا او فكر رفتن به نانسبون را نكند.

يكي از اين روزها در سر كلاس درس آمادگی كنكور، دبیر مربوطه
شعري را روي تخته نوشت با اين مضمون كه: سینه در آتش دل از غم
جانانه بسوخت...، اين همان شعري بود كه روي مزار آقا رحمان حك
شده، اين نند بيت شعر به ناگاه بيتا كه را كه در حال و هوای درس و
كتاب بود در توجه قدرتمند خود گرفته و تا بهشت علی دزفول برده بود،
بيتا ديگر حال خود را نفهميد.

بعد از آزمون او نام خود را در فهرست اسامي قبولي‌ها تیدا كرد و
توانست به خوابگاه دانشجويان وارد شود. گر نه ورود به آن جاي ناآشنا،

جایی که در وحله اول با کهنگی ظاهری توی ذوق آدم می‌زند شروع نندان خوش‌آیندی نبود اما کم کم عادت کرد.

نمی‌دانم شهید عبدالرحمان نفیسی از روی کدامین الهام نام فرزندان خود را بی‌تا، تیمان و ایمان انتخاب کرده بود، که او خود مظهر ایمان به حق و تیمان و امانت داری شد و تنها بازمانده‌اش، یگانه و تنها، بی‌تا شد. هم اکنون یاد و جای خالی او، ایمان و تیمان و مادر در لحظات شادی و در لحظات تنهایی، تون نسیمی شیرین و در عین حال اندوهبار سر می‌کشد. گویی کسی در دوردستها می‌گرید هم‌نون صدای آواز رودخانه‌ای دور. به یاد آنها و به یاد تمام کسانی که هر بهار شقایق‌های سرخ به نام آنها می‌دمند.

مدتی تیش، در سحرگاه خواب آقا رحمان را دیدم، دیدم که گویی همواره با ما بود و ما هم امید داشتیم که ایشان هر لحظه به هوش آمده و به سوی ما بازگردند. وقتی در تابوتشان را باز کردم او را دیدم با نهره‌ای گشاده و لبخندزنان در حالی که یک زیرتیراهن سرخ در بر داشت. از او پرسیدم، تِس کی تیش ما خواهی آمد؟، و او با همان لبخند و با تئشان بسته سرش را به سمت تائین تکان داد که می‌آیم. لحظاتی بعد از خواب برخواستم. خیلی دلم می‌خواست بدانم معنای آن نیست تا سرانجام توانستم از فرد آگاهی این مطلب را سؤال کنم، او گفت:

- این فرد در وضعیت بسیار خوبی قرار دارد، برزخش را به راحتی و سبکی طی کرده و به زودی به آرامش الهی خواهد پیوست.

در تائیان لازم است از همه کسانی که به هر شکل من را در ارابه این مطالب و کسب این توفیق یاری نمودند تشکر کنم، نه کسانی که نام ایشان آمده است و نه سایرین. امیدوارم تا با بیان گوشه‌هایی هر نند نائیز از زندگی و شهادت شهید عبدالرحمان نفیسی و خانواده او قدمی هر نند کوئک در راه احیای ارزشهای انسانی برداشته شده باشد.